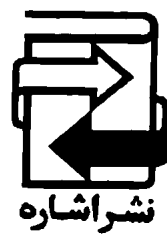


جیمز جویس

مردگان



مجید امین موند

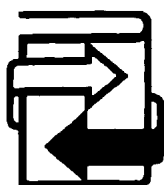


نشر اشاره

مردگان

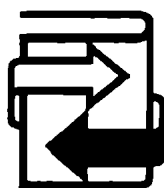
جیمز جویس

مجید امین مؤید



نشر اشاره

جويس جيمز ، ۱۸۸۲ - ۱۹۴۱ م. Joyce, James
مردگان / جيمز جويس، مترجم مجيد امين مؤيد. تهران: نشر اشاره، ۱۳۸۳.
ISBN 964 - 5772 - 43 - 5 ۸۸ ص.
فهرستنويسی بر اساس اطلاعات فيپا.
عنوان اصلی The Dead.
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
الف. امين مؤيد مجيد، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان
۸۲۳/۹۱۲ PZ۳/ج۹۲م۴
۱۳۸۳ م۸۳-۲۲۱۲۷



نشر اشاره
مردگان

نويسنده: جويس، جيمز
ترجمة مجيد امين مؤيد
طرح جلد: ف. داودی
امور فنی، رسم الخط، حروفچینی و صفحه‌بندی: ف. داودی
ليتوگرافي: فام، چاپ و صحافی: خاشع
چاپ اول : زمستان ۱۳۸۳ شمارگان: ۲۲۰۰
شابک : ۵ - ۴۳ - ۵۷۷۲ - ۹۶۴ - 5 - 964 - ISBN
نشر اشاره: تهران، خ، انقلاب، خ، ۱۶ آذر، خ، پرفسور ادوارد يراون شماره ۲۲
صندوق پستی ۱۱۷۷-۱۳۱۲۵، تلفکس: ۶۲۱۸۹۱۱، تلفن: ۶۲۱۶۲۳۲
حق چاپ محفوظ است.
قيمت : ۸۵۰۰ ريال

پیشگفتار

«مردگان» جیمز جویس را در دههٔ چهل در زندان قصر به فارسی برگرداندم. پیش از آن که فکری برای رساندن آن به بیرون بکنم در جایی، در مجله‌ای یا روزنامه‌ای خواندم که کتاب «دوبلینی‌ها»ی جیمز جویس به فارسی ترجمه شده و به چاپ رسیده است که «مردگان» یکی از داستانهای آن مجموعه است. من این اثر را در کتابی که چند کار برجستهٔ نویسندگان انگلیسی زبان را گلچین و چاپ کرده بودند، دیده و پسندیده بودم. این اثر پیش من ماند و مدتی بعد به خانواده‌ام سپردم، البته به وسیلهٔ دوست گران قدری؛ و ماند که ماند تا سالها گذشت، و هر وقت به فکر چاپ کردن آن می‌افتادم شصت هفتاد صفحه بودن آن را پیش می‌کشیدند و می‌گفتند که عنوان کتاب بر آن نمی‌شود گذاشت. اما امروز کتابهایی با حجم کمتر برای خوانندگان، که در جهان گستردهٔ ارتباطات دیگر وقت و حوصلهٔ خواندن نوشته‌های مفصل را ندارند، گیرایی

بیشتری دارد. و شاید این فرصتی است که با یک اثر جیمز جویس، که در مقایسه با «اولیس» از سر راستی و سادگی بسیاری برخوردار است و با این همه در زمره کارهای نوپردازانه نیز به شمار می‌رود، آشنا شویم.

جویس از آن دسته از نویسندگان بزرگ است که در زندگی خود چنان که باید و شاید شناخته نشد و قدر ندید و مانند بسیاری از بزرگان از زمانه رنج دید، در موطن خود ایرلند نتوانست زندگی کند و نوشته‌هایی را منتشر سازد. ناچار به مهاجرت تن داد و در سویس مقیم شد و با تدریس زندگی را گذراند. او از پایه‌گذاران شیوه نو در داستان‌پردازی است، می‌گویند از بهترین نویسندگان انگلیسی زبان بوده و به تعبیری بی‌همتا است، می‌گویند که در شاهکارش «اولیس» به زبانی سخن گفته که درک آن حتی برای انگلیسی زبان‌ها نیز دشوار است چرا که کارش دائرةالمعارف است و و... چندی پیش در یک نظرسنجی بزرگترین نویسنده انگلیسی زبان قرن بیستم شناخته شد و همین چندماه پیش ایرلندی‌ها خاطره‌اش را گرمی داشتند و تجلیل جانانه‌ای از او کردند. اما آنچه امروز تقدیم خواننده می‌شود داستانی است نیمه کوتاه، دلنشین و اندوه‌زا. می‌توان گفت که داستان شرح جزء به جزء یک مهمانی است که در شب کریسمس در دوبلین ایرلند ترتیب یافته است، یک خانواده از اهالی موسیقی، دو خواهر پیر و دختر برادرشان، همه ساله برای خویشان نزدیک و دوستان و هوادار این موسیقی مهمانی شاهی می‌دهند و امشب یکی از آن شب‌ها است. شرح دقیق، مو به موی این

مهمانی، از ورود مهمان‌ها و لباس بیرونی و پالتو و گالوش را در آوردن و برف روی کلاه‌ها و شانه‌ها را تکان دادن گرفته تا طرز چیده شدن بشقابها و غذاها و نوشابه‌ها و کارد و چنگالها، از رقص‌های دو نفره تا چند نفر گفت و گوهای میان مهمان‌ها همه و همه با دقتی موشکافانه و استادانه و واقع‌گرایانه و بسیار ماهرانه بیان شده است. زیبایی داستان در گفت و گوهای مهمانان است که شما را با شهر دوبلین و فضای آن روزش و با هنرپروری و هنردوستی مردمانش و با خیابان‌ها، مجسمه‌ها، درشکه‌ها و گرمای رشگ‌انگیز احساسات جوانها آشنا می‌کند. احساس می‌کنید که در دوبلین آغاز قرن بیستم هستید و همراه با جوانان پرشور دوبلینی از خوانندگان بزرگ ایتالیایی استقبال می‌کنید. داستان به درستی «مردگان» نامیده شده است، چرا که در داستان جابه‌جا از رفتگان خانواده و دوستان و هنرمندان و موسیقی‌دانان و خوانندگان گذشته نزدیک یاد می‌شود تا تلنگر آخری که داستان را به جهت ویژه‌ای می‌کشانند.

نوآوری جویس در این اثر، افزون بر واقع‌گرایی دقیق و موشکافانه آن، به نظر من در دو مورد است

- ۱- در این داستان از شیوه مرسوم و پذیرفته شده سنتی داستان که حادثه‌ای آن را توجیه کرده و به پیش می‌برد خبری نیست و...
- ۲- نویسنده حالات گوناگون روانی و تأثیر گفتارها و کردارها بر درون شنونده و بیننده را به نحوی زیبا و درخشان بیان می‌کند و به درون

و روان زن و شوهری در این مجلس نقب می‌زند و داستان را به نتیجه و اوج می‌رساند - جویس نشان می‌دهد که توصیف واقع‌گرایانه بیرون و ظاهر به جای خود نیکو است و به پاره‌ای از کارکردها و روندها پاسخ می‌دهد اما درون انسان نیز دنیایی شگرف و شگفت است و پاسخ‌گویی درون انسان به رویدادها و لحظه‌ها و تلنگرهای گوناگون، چه به صورت حرکت سیال ذهن و چه حرکت دقیق و حساب شده آن اهمیت بسزایی دارد و کلید فهم بسیاری از واکنش‌های آدمی به شمار می‌رود.

در این مهمانی، گابریل که مردی تحصیل کرده، مدرس و مقاله‌نویس ستون ادبی مطبوعات است و زن خوش تیپ او گرتا نقش ویژه‌ای دارند، و یا بهتر است گفته شود که جویس برای رساندن پیام خود و تحلیل روان آن دو به آنها نقشی اساسی داده است. گابریل از همه حرکت‌ها و گفته‌ها و اشاره‌هایی که با ضمیر انسان سر و کار دارد متأثر می‌شود؛ سخن بجا و زیبا بر نشاطش می‌افزاید و حرکت و نگاه و سخن و اشاره امیدبخش، طنزآمیز، تأثرانگیز، موزیانه، بدخواهانه بر او مؤثر می‌افتد، و کیست که چنین نباشد؟ و همراه با آن گفته‌ها و حرکت‌ها و اشاره‌ها ذهن او دنبال خیال‌ها، آرزوها، تصورها و امیدها روان است...

مهمانی به نام آقای داری، پس از صرف شام و سخنرانی گابریل، ترانه‌ای می‌خواند که لحنی اندوه‌بار دارد و خانم گرتا را بشدت متأثر کرده است. همسرش گابریل که از حالت سر پا ایستادن و به موسیقی گوش کردن زنش در خیال خود دنیایی ساخته است کنجکاو شده و

می‌خواهد علت شیفته شدن زنش به آن ترانه را دریابد.

آوازی که خوانده می‌شود گرتا همسر گابریل را به یاد دوست جوانانش می‌اندازد، که زمانی که هر دو جوان شانزده هفده ساله بودند می‌خواند و در همان سن و سال جوان مرگ شده است. یاد گذشته دور که با آواز «دوشیزه اوریم» تداعی شده چنان سنگین و دردآلود است که «گرتای» شاد و دوست‌داشتنی را سخت منقلب کرده و به گریه وامی‌دارد. شوهرش که پس از چند ساعت شرکت در مهمانی و فعالیت‌های صمیمانه‌اش چه در تقسیم غذا و پذیرایی و چه در سخنرانی و خوشامدگویی و شیرین کاری‌هایش در یک حال و هوای شاد و امیدوار و دل‌انگیز است، در پی ناراحتی همسرش و افشای راز رمانتیک گذشته دور پی‌درپی در دورن خود به حالت‌های گوناگون دچار و درگیر می‌شود. احساس حسادت می‌کند، خشمگین می‌شود، می‌خواهد بی‌اعتنایی نشان دهد و نمی‌تواند... و سرانجام پس از آن که گرتا رویداد را دقیق‌تر می‌گوید و او می‌فهمد که یک جوان که دوست و دوستدار همسرش بوده در جوانی مرده است به حالتی دچار می‌شود که بازگویی آن دشوار است و در آخر از آن همه حسادت و خشم و بدبینی و اضطراب و بی‌اعتنایی ظاهری هیچ نمی‌ماند. او مهربانانه به زنش که خوابیده است می‌نگرد و احساس مهربانی و دلسوزی بر او غلبه می‌کند و می‌اندیشد که دیری نخواهد گذشت که همین خاله جولیا نیز به خیل مردگان خواهد پیوست و تو گویی میچل جوان را می‌بیند که در زیر باران در هوای سرد

زیر درختی خیس ایستاده است. در پایان داستان او با این فکر و خیال‌ها اشک می‌ریزد و حال و هوای بیرون نیز با او هماهنگ است چرا که در همه جای ایرلند برف می‌آید: «در گورستان متروک کلمبیا و بالای تپه‌ای که میچل فیوری زیر خاکش آرمیده بود نیز برف می‌بارید.»

«مردگان» را پارسال در برادوی نیویورک به صورت نمایش موزیکال به صحنه بردند و چندین هنرپیشه نام‌آور نیز در آن نقش آفریدند اما به رغم داشتن زرق و برق و موزیکال بودن نمایش و آوازخوانی، هیجان و موج عاطفه‌ای را که داستان در پی دارد نتوانستند پدید آورند. چرا که در آمریکا همچون شیوهٔ مرضیه‌ای! رابطه دوستی عاشقانهٔ گرتا و میچل را که به جوانی و نوجوانی آنان مربوط می‌شد و رمانتیک بود به امروز و دیروز کشانده بودند و دست‌کاری در اثر - این شده بود که یک زن که دارای شوهر و دو فرزند است با دیگری رابطهٔ عاشقانه و جنسی دارد و با همین تمهید که از ذهن‌های بیمار سرچشمه گرفته بود اوج رمانتیک و غم‌انگیز و به اصطلاح قدما کاتارزیس را از اثر گرفته و آن را بی‌روح و نازیبا کرده بود.

«للی» دختر دربان بی‌اغراق فرصت سرخاراندن نداشت. پیش از آن که بتواند مهمانی را به کفش کن پشت دفتر که در طبقه پایین بود هدایت و در آوردن بالا پوش کمکش کند، باز غرغر زنگ در دالان بلند می‌شد و او به ناچار درازای دهلیز ساده و بی‌تزیین را به سرعت می‌پیمود تا از مهمان دیگری استقبال نماید. جای شکرش باقی بود که او را از ملازمت خانم‌ها معاف داشته بودند. ولی «میس کیت» و «میس جولیا» به فکر خانم‌ها بودند و اتاق حمام طبقه بالای آپارتمان را به جای آرایش و تعویض لباس آنان اختصاص داده بودند. و «میس جولیا» و «میس کیت» در همان جا سرگرم و راجی بودند و صدای خنده و جیغ و دادشان بلند بود، تا لب پله‌ها به دنبال هم می‌آمدند، از کنار نرده به پایین نگاه می‌کردند، لیلی را صدا می‌زدند و می‌پرسیدند که آیا تازه واردی هست. مجلس رقص سالانه خانم «مورگان»‌ها شایان اهمیت فراوان بود.

هر کسی که با آن‌ها آشنایی داشت: اعضای خانواده، دوستان قدیم، اعضای گروه کُر «میس جولیا»، شاگردان «میس کیت» که دیگر پا به سن گذاشته بودند و حتی عده‌ای از شاگردان «مری جین» نیز به مجلس می‌آمدند. این جلسه‌ها هرگز بی‌روح و کسالت‌آور نمی‌شد. تا آنجا که به یاد داشتند، از وقتی که «خانم جولیا» و «خانم کیت» پس از فوت برادرشان «پت» خانه خود در «استونی باتر» را ترک گفته و به اتفاق «مری جین»، یگانه دختری که از برادرشان به یادگار مانده بود، در طبقه بالایی خانه‌ای افسرده و تیره در «آشرز آیلند» سکنی گزیده بودند، که از آقای «فالهام» غله فروش که در طبقه پایین آن می‌زیست اجاره کرده بودند، این مجلس همه ساله به طرز باشکوهی برگزار می‌شد. از این رویداد بیش از سی سال می‌گذشت. «مری جین» در آن سالها دخترکی بیش نبود و لباسهای کوتاه به تن می‌کرد، ولی حالا مسئولیت اصلی گرداندن خانه به عهده او بود. در خیابان «هدینگتن» دفتر کار داشت، آکادمی را تمام کرده بود و هر سال یک بار در تالار بالا کنسرت ترتیب می‌داد. بیشتر هنرجویانش به طبقات بالا و مرفه «کینگستون» و «دالکی لاین» متعلق بودند. عمه‌ها با آن که پیر شده بودند در فعالیت‌ها سهمی داشتند. «میس جولیا» با آن موهای سفیدش هنوز در اپرای «آدم و حوا» خواننده سوپرانو بود و «میس کیت» که به سبب ضعف توان فعالیت‌های سخت نداشت به مبتدیان در اتاق عقبی به وسیله پیانوی چهارگوش موسیقی یاد می‌داد. لیلی وظیفه خدمتگزاری آنها را برعهده داشت. با آن

که زندگی‌شان محقر بود، بیش از هر چیز، به خوب خوردن باور داشتند. بسیار خوش سلیقه بودند، راسته گوساله با استخوان شفاف، چایی درجه یک و آبجوی قوی باب طبع‌شان بود. در ضمن لیلی بندرت خطائی می‌کرد و هر سه خانم از او رضایت داشتند. آدمهای حراف و وراجی بودند و از شنیدن جواب ردّ خوش‌شان نمی‌آمد.

البته چنین شبی برای وراجی و سرو صدا فرصتی مغتنم بود. با آن که از ساعت ۱۰ شب گذشته بود هنوز از آقای «گابریل» و همسرش خبری نبود. وانگهی می‌ترسیدند که «فردی مالینز» مست به مهمانی بیاید. آنها به هیچ قیمتی راضی نبودند که شاگردان «مری جین» او را مست ببینند، و وقتی او حالش خوب نبود اداره کردنش کاری دشوار بود. «فردی» همیشه دیر می‌آمد ولی جای شگفتی بود که چه پیش آمدی سبب دیر کردن «گابریل» شده بود. همین نگرانی و تعجب آنها را به فاصله هر دو دقیقه به کنار پله‌ها می‌کشانید تا از «لیلی» پرسند که «گابریل» یا فردی آمده یا نه.

«لیلی» در را که به روی آقای «گابریل» گشود گفت: اوه آقای «کونروی»، «میس کیت» و «میس جولیا» فکر می‌کردند که شما دیگر نیایید. سلام خانم «کونروی».

— به گمانم حق دارند چنین فکر کنند، ولی شاید فراموش کرده‌اند که سه ساعت تمام طول می‌کشد که زن من لباس بپوشد.

وقتی «گابریل» روی پا دری ایستاده بود و برف گالوشهایش را پاک

می‌کرد، «لیلی» همسر وی را تا پای پلکان هدایت کرد و داد زد: آهای «میس کیت»، خانم «کونروی» تشریف آوردند. «کیت» و «جولیا» بی‌درنگ از پله‌های باریک سلانه سلانه پایین آمدند. همسر «گابریل» را بوسیدند و گفتند بی‌شک خسته شده و پرسیدند که آیا «گابریل» نیز همراهش است.

«گابریل» در فضای تاریک صدا زد: خاله، شما بفرمایید، من دنبالتان می‌آیم. حال خوب است. «گابریل» پایش را محکم به زمین می‌کشید که سه زن، خندان از پله‌ها بالا رفتند و به اتاق تعویض لباس خانم‌ها وارد شدند. رشته نازک برف مانند شئل روی شانه‌های پالتو نشسته بود و نوک گالوشهایش را نیز کلاهی برفی پوشانده بود. برف یخ بسته پالتو را به کتیبه‌های تزئینی شبیه کرده بود و «گابریل» که دکمه‌های آن را با خش‌خش باز می‌کرد بوی خوشایند هوای آزاد از لای جا دگمه‌ها برمی‌خاست.

«لیلی» پرسید: آقای «کونروی» هنوز برف می‌آید؟

و «گابریل» را به کفش کن هدایت کرد تا در درآوردن پالتو به او کمک کند. «گابریل» از این که «لیلی» نام خانوادگی او را سه هجایی تلفظ می‌کرد لبخندی زد و نگاهش کرد. او دختری بالغ، باریک و بی‌خون و پریده رنگ بود و موی سرش به رنگ علف خشک می‌ماند. چراغ گازی که در کفش‌کن روشن بود وی را پریده رنگ تر نشان می‌داد. از زمانی که بچه‌ای بیش نبود و روی پله‌های پایین می‌نشست و با عروسک

بازی می‌کرد او را می‌شناخت.

«گابریل» جواب داد: آره «لیلی» و گمان می‌کنم تمام شب برف
بیاید.

و به سقف کفش کن که بر اثر پای کوبی و کشیده شدن پاها روی کف
اتاق بالایی می‌لرزید نگاه کرد. لحظه‌ای به صدای پیانو گوش داد، آن‌گاه
به دختر که به دقت پالتو را تا کرده بود و در قفسه‌ای جا می‌داد چشم
دوخت. با لحنی مهرآمیز پرسید: «لیلی»، راستی، باز هم به مدرسه
می‌روی؟

اوه، نه آقا، یک سال و اندی است که ترک تحصیل کرده‌ام.
«گابریل» خوش دلانه گفت: پس این روزها باید چشم به راه
عروسیت با مرد جوانی باشیم، هان؟ دختر از روی شانه‌اش به پشت سر و
به «گابریل» نگریست و با تلخ‌کامی گفت: مردهای امروزی فقط پرگویی
بلدند و به درد چیز دیگر نمی‌خورند.

«گابریل» سرخ شد، انگار مرتکب اشتباه شده بود. بی‌آن که به دختر
نگاه کند گالوشها را با لگد به کنار انداخت و با دستکش به کفشهای
چرمی براقش تلنگر زد.

او مرد جوان قوی و بلند بالایی بود. رنگ روشن گونه‌هایش تا
پیشانی‌اش بالا رفته و در آن جا به چند خط بی‌شکل گلی رنگ روشن
بدل شده بود. عدسی‌های پاکیزه عینکش چشمان پر تب و تاب و زیبای
وی را درشت‌تر می‌نمود و فریم طلایی آن در چهره صافش می‌درخشید.

موهای مشکی و براق سرش را از وسط فرق باز کرده بود و تا پشت گوش با انحناء شانه خورده بود، زیر خطی که کلاه از خود به جا گذاشته بود اندکی حلقه حلقه بود.

کفشهایش را که پاک و براق نمود، قد راست کرد، کت خود را در تن چاق خویش کشید و جابه جا کرد، بعد به سرعت سکه‌ای از جیب در آورد و در حالی که سکه را در دست دختر می‌چپاند گفت: لیلی، شب کریسمس است، مگر نه؟ یک عیدی ناقابل...

و تند به سوی درِ کفش کن رفت. دختر به دنبالش دوید و اعتراض کرد:

اوه، نه آقا، راستی آقا، من نمی‌خواهم.

«گابریل» که تند به سوی پله‌ها می‌رفت و دستش را به حال اعتراض تکان می‌داد گفت: شب کریسمس است، کریسمس. دختر که دید «گابریل» به پلکان رسیده پشت سرش بلند بلند گفت: خوب، متشکرم، آقا.

گابریل کنار ورودی اتاق پذیرایی به انتظار پایان یافتن والس ایستاده بود، داشت به خش خش تماس دامن‌ها با در و دیوار و صدای پاهایی که به زمین کشیده می‌شد گوش می‌داد. هنوز از پاسخ تلخ و بی‌مقدمه دختر خدمتکار پریشان بود. برای رفع ناراحتی ناچار سر آستین و گره کراواتش را مرتب کرد. از جیب کت خویش برگ کاغذی را در آورد و به یادداشت‌هایی که جهت سخن رانی خود نوشته بود نگاه

کرد. در مورد چند بیت شعر از رابرت «براونینگ» مردد شد، می‌ترسید دور از فهم شنوندگان باشد. چند کلمه نقل قول از «شکسپیر» یا «ملوویز» بهتر بود، زیرا مهمانان آن دو را بهتر می‌شناختند. صدای ضربه‌های ناهنجار پاشنه کفش مدعوین و خش خش ناخوشایند تخت کفش‌شان به یادش می‌آورد که فرهنگ آنها و او یکی نیست. خواندن شعر برای کسانی که اهلش نبودند جز این که آدم را مسخره کنند نتیجه‌ای نمی‌توانست داشته باشد. ممکن بود آنها او را فضل فروش به شمار آورند. ممکن بود به ریشش بخندند چنان که دختر خدمتکار در کفش‌کن کلافه‌اش کرده بود. طرز بیان نامطلوبی اختیار کرده بود. سر و ته سخنرانی پرت و بی‌حاصل می‌نمود، شکستی کامل!

در این هنگام خاله‌ها و همسر او از اتاق تعویض لباس بیرون آمدند. خاله‌ها دو پیرزن ریزه بودند، لباس‌هایشان ساده بود. خاله «جولیا» یکی دو اینچ بلندتر می‌نمود. موی سرش که کمی از بیخ گوشش پایین‌تر ریخته بود خاکستری رنگ می‌نمود. صورت پرچین و چروکش نیز زیر سایه کدر خاکستری به نظر می‌رسید. با آن که ورزیده و محکم به نظر می‌آمد ولی چشمان آرام و لب‌های جدا از هم او، وضع زنی را داشت که نمی‌داند کجا است و مقصدش کدام جانب. خاله «کیت» سرزنده‌تر و شاداب‌تر بود. چهره او نیز که سالم‌تر می‌نمود مانند سیب سرخ چروکیده چین انداخته بود. موی سرش، که به شیوه قدیمی‌ها گیس بافته بود، هنوز رنگ گردوی رسیده را داشت. آن دو راحت «گابریل» را بوسیدند. او خواهرزاده

محبوب‌شان بود، پسرخواهر بزرگ مرحوم‌شان «هلن» بود که با «مستر کونروی» از اهالی «پورتندواکس» ازدواج کرده بود.

خاله کیت گفت: گابریل! «گرتا» می‌گفت امشب برای برگشت به مونکستون کالسکه کرایه نمی‌کنید.

گابریل به طرف همسرش برگشت و گفت: نه، ما از سال گذشته تجربه کافی داریم، این طور نیست؟ خاله مگر به خاطر نداری که «گرتا» چگونه سرما خورد؟ شیشه دريچه کالسکه تلق تلق می‌کرد از «مريون» که رد می‌شدیم باد شرقی درست توی کالسکه می‌وزید. خیلی خنده‌دار بود، ولی «گرتا» سخت سرما خورد. خاله کیت قیافه جدی و اخم‌آلودی به خود گرفته بود و با هر کلمه‌ای که ادا می‌شد سرش را خم می‌کرد. سرانجام گفت: درست است، گابریل، شما هیچ احتیاط نمی‌کنید.

گابریل گفت: ولی اگر ما نعش نشوند، گرتا توی این برف و بوران پای پیاده به خانه می‌رود. همسرش زد زیر خنده و گفت: خاله جان به حرفهای او گوش ندهید، آدم را کلافه می‌کند. مثلاً ساییانی درست کرده که نور به چشمهای «تام» نزند و بچه را وا می‌دارد که شبها دمبیل بازی بکند. «اوا» را هم مجبور می‌کند که آتش بخورد. طفلک حتی از دیدن آن وحشت می‌کند. اوه، فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که می‌خواست امشب من چه لباسی به تن کنم!

با صدای بلند خندید و به شوهرش، که نگاه تحسین‌آمیز او از لباس وی به صورتش و به گیسوانش می‌دوید، خیره شد. خاله‌ها نیز زدند زیر

خنده زیرا اضطراب گابریل برایشان خوشایند و مفرح می نمود. میسینر کونروی ادامه داد: گالوش، این هم آخرین بازیش است. همین قدر که زیر پا تر می شود ناچارم می کند گالوش پیوشم. حتی امشب نیز مایل بود گالوش پیوشم، ولی من حاضر نشدم. اولین چیزی که فردا پس فردا برایم خواهد خرید لباس غواصی است.

از این شوخی «میس کیت» خیلی خوشش آمده بود و از شدت خنده دل خود را گرفته بود و گابریل با اعصابی ناراحت می خندید و برای یافتن آرامش کراواتش را دست کاری می کرد. لبخندی که بر چهره «میس جولیا» نقش بسته بود زود از بین رفت و نگاه خالی از نشاطش متوجه خواهرزاده اش شد. پس از مکثی پرسید: گالوش به چه درد می خورد، گابریل؟

خواهرش توضیح داد: گالوش؟ ای خدا، مگر نمی دانی گالوش چیست؟ می پوشندش، روی کفش می پوشند، گرتا مگر نه؟

میسینر کونروی پاسخ داد: آره، از کائوچو درست می کنند. ما هر کدام یک جفت داریم. گابریل می گوید در اروپا هم از اینها می پوشند.

خاله «جولیا» در حالی که سرش را آهسته تکان می داد به نجوا گفت: اوه، در اروپا...

«گابریل» ابرو در هم کشید، گویی عصبانی شده بود و گفت: چیز خیلی عجیبی نیست، ولی به نظر گرتا خیلی خنده آور است، می گوید که خنیاگران کلیسا را به یادش می اندازد.

خاله «کیت» با حضور ذهن و باریک بینی گفت: گابریل، حتماً اتاقی برای خودتان گرفته‌اید، «گرتا» می‌گفت که...

«گابریل» جواب داد: آره ترتیش را داده‌ام، در «گرشام» اتاقی گرفته‌ام.

خاله کیت گفت: راستش بهترین کاری بود که کرده‌ای. و «گرتا»! بچه‌ها چطور، از آنها که نگران نیستی؟

میسز کونروی پاسخ داد: اوه، یک شب که مهم نیست، وانگهی «بیسی» مواظب‌شان است. میس کیت دوباره گفت: راستی اگر آدم همچو خدمتکاری داشته باشد که بتواند به او اطمینان کند، خاطرش جمع می‌شود. همین لیلی خودمان، نمی‌دانم این اواخر چه‌اش شده؟ دیگر همان خدمتکار سابق نیست.

گابریل می‌خواست پرسشهایی در همین زمینه بکند، ولی عمه ناگهان گفتارش را قطع کرد و به خواهرش خیره شد که به سوی پلکان رفته و از بالای نرده‌ها سرک می‌کشید و به پایین نگاه می‌کرد.

عمه کیت سرانجام با کج خلقی گفت: جولیا کجا می‌رود، نگاه کن، جولیا داری کجا می‌روی؟ جولیا که شتابان نیمه‌راه را پیموده بود برگشت و آرام گفت: «فردی» هم آمد.

در همین لحظه صدای کف‌زدنها و اوج پایانی آهنگ پایان والس را اعلام می‌داشت. درِ اتاق پذیرایی از تو باز شد و چند زوج هم‌رقص بیرون آمدند. عمه کیت با عجله گابریل را به کناری کشید و آهسته توی

گوشش گفت: گابریل، پسر خوب، برو پایین ببین حالش خوب است یا نه. اگر حالش بد باشد نگذار بیاید بالا. بی تردید حالش خوب نیست، یقین دارم.

گابریل به سمت پله‌ها رفت و از بالای نرده‌ها گوش خواباند. صدای گفت و گوی دو نفر از کفش کن به گوش می‌رسید. خنده «فردی مالینز» را شناخت. با سر و صدا از پله‌ها پایین رفت. عمه کیت به خانم کونروی گفت: وجود گابریل در اینجا خودش غنیمتی است. هر وقت او اینجا باشد خودم را آسوده احساس می‌کنم... جولیا، خانم «دالی» و خانم «پاور» حالا می‌خواهند برای رفع خستگی چیزی بخورند. خانم دالی، والس زیبایی اجرا کردید، متشکرم، راستی لذت بردیم.

مردی با قیافه اندیشمند، سبیل خاکستری و چهره گندمگون که به اتفاق خانم هم‌رقصش از کنارشان رد می‌شد گفت: خانم مورگان، می‌توانیم لبی‌تر کنیم؟

عمه کیت بریده و کوتاه گفت: جولیا، خانم «فارلونگ» و آقای «براون» هم هستند. راهنمایی‌شان کن به بوفه خانم دالی و خانم پاور را هم.

آقای براون که لب‌هایش غنچه شده و دهانش جلو آمده بود خندید و همه چین و چروکهای صورتش پدیدار گردید و گفت: من مرد دلخواه خانمها هستم، میس مورگان، می‌دانید علت این لطف خانم‌ها... و نتوانست جمله‌اش را تمام کند و چون دید عمه کیت آن قدر دور

شده که نمی‌تواند حرفش را بشنود همراهان خود را به بوفه راهنمایی کرد. وسط بوفه دو میز قرار داشت که درازای اتاق را اشغال کرده بود. عمه جولیا و سرایدار داشتند با هم پارچهٔ عریضی را روی میز پهن و صاف و مرتب می‌کردند. روی میز کناری سرویس بشقاب، دیس، لیوان و کارد و چنگال و قاشق ردیف شده بود. از رویه چهارگوش پیانو هم به عنوان میزی استفاده کرده و گوشت و شیرینی چیده بودند. در گوشه‌ای از اتاق کنار میز کوچک‌تری دو جوان ایستاده بودند و آبجو می‌خوردند.

براون همراهان خود را به همان گوشه راهنمایی کرد و بشوخی هر سه را به خوردن «پنچ» گرم و قوی و شیرین دعوت نمود. آنها گفتند که لب به مشروب نمی‌زنند از این رو سه بطری لیموناد برای آنها باز کرد. آن‌گاه از یکی از جوانها خواهش کرد که کنار بکشد و تنگی را برداشت و برای خودش ویسکی ریخت. او که مشروب مزه‌مزه می‌کرد دو جوان به او چشم دوخته بودند.

آقای براون لبخند زنان گفت: خدایا به دادم برس، این را به دستور پزشک می‌خورم. قیافهٔ فکورش با خندهٔ بیشتر باز شد و سه زن جوان با طنین موسیقی‌وار به شوخی او خندیدند. اندامشان پس و پیش رفت و شانه‌هاشان بر اثر شلیک خنده بشدت تکان خورد. بی‌پروا ترین شان گفت: آقای براون به گمانه دکترا چنین دستوری نداده است.

آقای براون جرعه‌ای ویسکی خورد و در حالی که با یک طرف صورتش شکلک در می‌آورد گفت: خوب خانم، من هم مثل میسز

«کاسیدی» معروف هستم. می‌گویند که او می‌گفت «مری گرایمز» اگر من مشروب نخوردم کاری نکنید بخورم، چون احساس می‌کنم دلم می‌خواهد. چهره داغش اندکی به پیش خم شده بود و آهسته و خصوصی و به لهجه دوبلینی حرف می‌زد، چنان‌که سه زن جوان به طور غریزی و در میان سکوت گفته‌هایش را می‌فهمیدند. خانم فارلونگ که یکی از شاگردان مری جین بود از خانم دالی پرسید که نام والس زیبایی که نواخت چه بود. براون که خودش اسم والس را نمی‌دانست بلافاصله به طرف دو جوان که احترام‌آمیز ایستاده بودند برگشت. زن جوان سرخ رویی که لباس به رنگ گل‌بنفشه بر تن داشت و با هیجان دست می‌زد به اتاق سرک کشید و داد زد: رقص کاندریل^(۱)، به دنبال او عمه کیت وارد اتاق شد و بلند بلند گفت: «مری جین» دو آقا و سه خانم آمدند.

مری جین گفت: اوه، آقای «برجین» و آقای «کریگن» هستند. آقای کریگن، با پاور می‌رقصید؟ خانم فارلونگ برای شما هم رقصی سراغ دارم، آقای برجین، اوه خیلی جور است. عمه کیت اعلام کرد: مری جین سه خانم تشریف آوردند!

دو جوان جنتلمن از خانم‌ها پرسیدند که آیا می‌توانند افتخار رقصیدن با آنها را داشته باشند. و مری جین رو به میس دالی کرد: اوه خانم دالی شما راستی راستی خوب هستید، قطعه رقص آخری بسیار عالی بود. ولی راستی امشب تعداد خانم‌ها کم است.

۱- نوع رقص قدیمی که هشت نفره اجرا می‌شود و به آهنگ آن نیز گفته می‌شود.

- خانم مورگان، برای من هیچ مهم نیست.

ولی هم رقص خوبی برایتان سراغ دارم، آقای «بارتل داریسی» خواننده تنور. بعد ترتیش را می‌دهم که آوازی هم برایمان بخواند. همه دبلین صدای او را تحسین می‌کنند. عمه کیت گفت: صدایش زیبا است، عالی است!

صدای پیانو که بلند شد و پیش‌درآمد دوباره نواخته شد مری جین تازه واردها را به سرعت از بوفه بیرون برد. آنها هنوز دور نشده بودند که عمه جولیا آرام به اتاق وارد شد و پشت سر مری جین نگاه کرد.

عمه کیت با دلواپسی پرسید: جولیا چه شده؟ کیه؟

جولیا که یک بسته رومیزی در دستش بود رو به خواهرش و بسادگی، انگار سؤال متعجبش کرده بود، گفت: هیچ، فقط فردی است، دارد می‌آید و گابریل هم همراه او است.

راستی هم گابریل پشت سر فردی دیده می‌شد که او را به سوی پا گرد می‌برد. فردی مردی بود در حدود چهل ساله، هم قد گابریل، و تنها نرمه گوش آویخته و کلفتش و پره‌های پهن بینی‌اش اندکی رنگ گرفته بود. صورتش گوشتالو و پریده رنگ بود، قیافه‌ای خشن داشت، ابروهایش برآمده و کم‌پشت، دماغش درشت بود. لبهایش برآمده و بیرون زده بود. پلک‌های سنگین چشمانش و موی سر کم و نامرتبش او را خواب‌آلود جلوه می‌داد. حین بالا آمدن از پله‌ها داستانی برای گابریل نقل کرده بود و هنوز از ته دل و با سر و صدا می‌خندید و در ضمن با

برآمدگی میج دست چپش، چشم چپ خود را می مالید و دستش را پس و پیش می کشید.

عمه جولیا گفت: شب به خیر فردی.

شب به خیری که فردی مالینز به مورگانها گفت بی تکلف می نمود چرا که صدایش گرفته بود. بعد آقای براون را دید که پوزخند می زد، از کنار میز با پاهای لرزان درازای اتاق را پیمود. دوباره با ته صدا قصه ای را که تازه به گابریل گفته بود تکرار می نمود.

عمه کیت به گابریل گفت: حالش خیلی بد نیست، مگر نه؟

ابروان گابریل پایین افتاده بود که زود آنها را بالا کشید و جواب داد: نه، کسی متوجه نمی شود.

عمه کیت ادامه داد: پسر چندان بدی هم نیست. بیچاره مادرش مجبورش کرده که برای شب سال نو قول بدهد. اما، گابریل برویم به اتاق پذیرایی.

و پیش از آن که اتاق را همراه با گابریل ترک کند با اخم و تکان دادن انگشت سبابه اش به آقای براون اشاره ای کرد. براون به عنوان پاسخ سر خم کرد و همین که کیت بیرون رفت به فردی مالینز گفت: حالا می خواهم یک گیللاس لیموناد برایت بریزم که حالت جا بیاید. فردی مالینز، که به مرحله اوج قصه نزدیک شده بود، پیشنهاد وی را رد کرد. ولی براون که نخست توجه فردی مالینز را به نابسامانی وضع پوشاکش جلب کرده بود لیموناد را ریخت و گیللاس پر را به وی داد. دست چپ

فردی مالینز به طور خودکار لیوان را گرفت و با دست راست ناخودآگاه مشغول مرتب کردن لباسش شد. مستر براون که شادی و ابتهاج بر چین و چروک چهره‌اش افزوده بود یک گیلّاس ویسکی برای خود ریخت، و فردی مالینز، پیش از آن که به نقطهٔ اوج داستان برسد، با سر و صدا و شور و التهاب خندید، گیلّاس خود را که لب نزده بود و داشت سر می‌رفت روی میز گذاشت و با میچ دست چپ شروع کرد به مالش چشم چپش. در ضمن تا آنجا که شلیک خنده‌اش مجال می‌داد واژه‌های آخرین جملهٔ خود را تکرار می‌کرد. مری جین قطعهٔ کلاسیک خود را، که سرشار از گوشه‌های دشوار و نواهای تند بود، در اتاق پذیرایی خلوت و خاموش اجرا می‌کرد و گابریل نمی‌توانست به آن گوش دهد. گابریل دوستدار موسیقی بود ولی قطعه‌ای که اجرا می‌شد چندان باب طبعش نبود و با آن که خودِ مهمانان از مری جین تقاضا کرده بودند، اما دربارهٔ مقبولیت و خوشایندی قطعه تردید داشت. چهار مرد جوان که از بوفه خارج شده و به صدای پیانو دم در ایستاده بودند، پس از چند دقیقه آهسته دور شدند. ظاهراً تنها خودِ مری جین و عمه کیت از این آهنگ استقبال می‌کردند. دستهای مری جین در طول شستنی‌ها به سرعت می‌گشت و در فاصلهٔ مکث‌ها، مانند دست واعظانی که جهت دعا یا نفرین بلند می‌شود، از روی شستنی‌ها بلند می‌شد. عمه کیت بغل دست وی ایستاده بود و صفحه‌های نوت را ورق می‌زد.

چشمان گابریل از نگاه به کف اتاق که با موم صیقل یافته بود و زیر

نور چلچراغ بزرگی می‌درخشید خسته شد و به دیوار بالا دست پیانو متوجه گردید. تابلوی «بالکون» از درام رومئو و ژولیت از دیوار آویخته بود و پرده «دو شاهزاده مقتول در برج» نیز به دیوار نصب بود، که عمه جولیا وقتی دختر بود آن را با نخ پشمی سرخ و آبی و قهوه‌ای بافته بود. گویا در مدرسه دخترانه‌ای که تحصیل می‌کرده یک سال تمام این گونه کار دستی را تدریس کرده بودند. ما در گابریل بلوزی با نقش‌های ریز سر روباه و بانوارهای ساتین راه راه قهوه‌ای رنگ بافته و دگمه‌های توتی رنگ برای آن دوخته بود البته به عنوان هدیه روز تولد. مادر وی هیچ‌گونه ذوق و سر رشته‌ای در موسیقی نداشت. شگفتی آور بود که عمه کیت او را کانون خانواده مورگان می‌نامید. هم او و هم جولیا به وجود خواهر موثر و جدی خود تا اندازه‌ای افتخار می‌کردند. تصویرش پیش آینه قدی دیده می‌شد: او کتابی را باز کرده و روی زانوانش قرار داده بود و توی کتاب چیزی را به «کنستانتین» که لباس ملوانی به تن داشت و به پاهایش تکیه کرده بود نشان می‌داد. همو بود که نام فرزندان خود را برمی‌گزید، زیرا به شئون خانوادگی دلبسته بود. با مراقبت او بود که اکنون کنستانتین موفق شده بود معاون کشیش بخش «بالبریگان» شود و گابریل نیز موفقیت خود را در دریافت دانش‌نامه از دانشگاه رویال مرهون وی بود. مخالفت توأم با اخم و ترش‌رویی مادرش را با ازدواج خودش به خاطر آورد و سایه‌ای بر چهره‌اش گذشت. جملات ناچیز و بی‌اهمیتی که مادر به زبان آورده بود هنوز برایش خاطره‌ای دردناک بود.

مادرش یک بار «گرتا» را دخترکی زیرک و بانمک و دهاتی نامیده بود و این اظهارنظر هرگز درباره او درست نبود. همین گرتا بود که در آخرین دوره بیماری طولانی مادر در خانه واقع در مونکستون از وی پرستاری کرد.

گابریل می دانست که مری جین می باید نزدیک به پایان قطعه باشد، چرا که پیش درآمد ملودی را دوباره با موجی از ردیف ها پس از هر خط میزان اجرا می نمود. در حالی که به انتظار پایان یافتن قطعه ایستاده بود خشم و آزرده گی در دلش فرو مُرد. قطعه با چه چه گامها، با صدای زیر و یک گام بم و ژرف پایان یافت. مری جین برافروخته و در حالی که برگ نوت را با ناراحتی می پیچید از اتاق در رفت و با کف زدن ها از او تشکر کردند. شورانگیزترین کف زدن ها از آن چهار جوان بود که هنگام شروع قطعه به بوفه رفته و موقع قطع پیانو بازگشته بودند.

زوجهای رقص لانسری^(۱) آماده بودند. گابریل با خانم «ایورس» هم رقص شده بود که زن جوانی بود پر حرف و رک گو، و صورت پرکک و مک داشت و چشمان میشی او از حدقه بیرون می زد.

گل سینه ای که به یقه اش زده بود نشأت گرفته از ذوق ایرلندی بود. در جای خود که ایستادند میس ایورس بریده بریده گفت: باید از شما انتقاد کنم.

- از من؟

ابورس موقرانه به علامت تأیید سر تکان داد.

گابریل که از حالت جدی و موقر او خنده‌اش گرفته بود پرسید: موضوع چیست؟

خانم ایورس چشم به او دوخت و پرسید: جی. سی را می‌شناسی؟
گابریل سرخ شد و ابرو در هم کشید، تو گوئی سؤال را نفهمیده بود.
زن بی‌پرده گفت: آها، چه قیافه معصومی به خود گرفته‌ای! خبر دارم که
برای «دیلی اکسپرس» مقاله می‌نویسی، راستی از خودت خجالت
نمی‌کشی؟

گابریل در حالی که پلک‌هایش را به هم می‌زد و می‌کوشید لبخند
بزند پرسید: چرا باید از خودم خجالت بکشم؟ خانم ایورس صریح
گفت: خوب، من باید از شما خجالت بکشم که گفتم برای همچو
روزنامه‌ای مقاله می‌نویسی. فکر نمی‌کردم که شما هم انگلیسی مآب
باشید.

نشانه‌های حیرت و دست پاچگی در قیافه گابریل ظاهر شد. این
درست بود که او هر چهارشنبه یک ستون ادبی در دیلی اکسپرس
می‌نوشت و برای هر مقاله پانزده شلینگ می‌گرفت. ولی بی‌شک با نوشتن
این مقاله‌ها او انگلیسی مآب نمی‌شد. کتابهایی که برای مطالعه و بررسی
تحويل می‌گرفت برایش خوشایندتر از چک ناقابلی بود که دریافت
می‌کرد. او از دست زدن و لمس جلد کتابها خوشش می‌آمد، و ورق زدن
هر کتابی را که تازه پخش می‌شد دوست می‌داشت. می‌شود گفت هر روز

پس از پایان تدریس در کالج در اسکله پرسه می‌زد و به کتابفروشی‌های دست دوم از جمله «هیگی» در «باچلرز واک»، «وب» یا «مسی» در «استن‌کی» و یا «اکلوهیسی» در خیابان پائینی سر می‌زد. گابریل مانده بود که با او چگونه برخورد کند. دلش می‌خواست بگوید ادبیات فوق سیاست است. ولی سالیان دراز بود با هم دوست بودند، زندگی‌شان مشابه هم بود، در دانشگاه با هم درس می‌خواندند و بعد هر دو معلم شدند. دلش فتوی نمی‌داد دل به دریا بزند و پیش او پر طمطراق حرف بزند. چندبار پلک‌ها را به هم زد و کوشید که بر لبانش لبخندی راه یابد. دست و پا شکسته زیر لب مین مین کرد که به نظر او نقد کتاب به سیاست ربطی ندارد.

وقتی نوبت‌شان رسید که به صف رقص بپیوندند گابریل هنوز مشوش بود.

ایورس ناگهان دستش را به گرمی گرفت و ملایم و دوستانه گفت: البته فقط داشتم شوخی می‌کردم. حالا بیا برویم توی صف رقصندگان.

دورِ دیگر که به هم رسیدند خانم ایورس دربارهٔ مسائل دانشگاه سخن گفت و گابریل آرام‌تر شد. یکی از دوستان ایورس مقاله‌ای را که گابریل دربارهٔ شعر «براونینگ» نوشته بود به او نشان داده بود و راز بدین‌سان کشف شده بود: ولی از مقاله خوشش آمده بود. ایورس ناگهان گفت: آقای کونروی تابستان امسال برای گردش به جزائر آران می‌آیی؟

ما می‌خواهیم یک ماه آنجا بمانیم. هواخوری در دل اقیانوس اطلس
معرکه است. شما هم باید بیایید. آقای «کلانس» و آقای «کاتلین» هم
می‌آیند. اگر گرتا هم بیاید بهش خوش می‌گذرد. او اهل «کانیکت» است،
مگر نه؟

گابریل کوتاه جواب داد: خانواده‌اش اهل آنجا هستند.

خانم ایورس دستِ گرم خود را روی شانه او نهاد و گفت: ولی، تو هم
می‌آیی، نمی‌آیی؟

- راستش، قرار است برویم به...

خانم ایورس پرسید: کجا؟

- آره، می‌دانی که من هر سال به اتفاق چند تن از دوستان با
دو چرخه به سیاحت می‌روم و لذا...

خانم ایورس دوباره پرسید ولی آخر به کجا؟

گابریل ناشیانه و ناراحت گفت: معمولاً به فرانسه، بلژیک و یا شاید
آلمان.

- ولی چرا به جای این که خاک وطن خودتان را بگردید به فرانسه و
بلژیک می‌روید؟

گابریل جواب داد: برای این که تغییر ذائقه‌ای است، وانگهی با زبان
مردم آنها آشنا می‌شوی.

خانم ایورس پرسید: مگر حفظ پیوند با زبان مادری، زبان ایرلندی
برای شما لازم نیست.

- خوب، اگر از این دیدگاه مطرح کنید، آخر، ایرلندی زبان مادری من نیست.

کسانی که نزدیک‌شان بودند برگشته بودند و به این پرسش و پاسخ گوش می‌دادند. گابریل ناراحت به چپ و راست نگاه کرد و کوشید خلق و خوی عادی خود را باز یابد. آزمایش سختی بود و داشت تا بناگوش سرخ می‌شد.

ایورس ادامه داد: چرا توی وطن خودتان، که نه مردمش را می‌شناسید و نه خود این سرزمین را، سیر و سیاحت نمی‌کنید؟
گابریل ناگهان در پاسخ گفت: راستش را بخواهید من از کشور خودمان ذلّه شده‌ام، خسته شده‌ام!
- چرا؟

گابریل جواب نداد چرا که پاسخ بالا بدنش را داغ کرده بود.
خانم ایورس تکرار کرد: چرا؟
ناچار بودند رو در روی هم پیش بروند و چون گابریل جواب نمی‌داد، خانم ایورس با حرارت گفت:
البته که جوابی ندارید.

گابریل کوشید التهاب خود را با شرکت فعال‌تر در رقص بپوشاند. از نگاه خانم ایورس پرهیز می‌کرد زیرا در چهره او نشانه‌ای از ترشرویی دیده بود. ولی وقتی باز در رشته طولانی وسط رقص به همدیگر برخوردند ایورس دست وی را سخت فشار داد و او را دچار شگفت‌زدگی کرد.

خانم ایورس لحظه‌ای از زیر ابروان خود چنان شوخ و خوشایند نگاه کرد که گابریل زد زیر خنده. و بعد، درست وقتی که رشته زنجیری رقص دوباره تشکیل می‌شد، خانم ایورس روی پنجه پا ایستاد و آهسته توی گوشش گفت: انگلیسی مآب!

رقص که به پایان رسید گابریل به گوشه پرت و دنجی که مادر فردی مالینز نشسته بود رفت. او پیرزنی بود درشت اندام و ناتوان، با موی سر سفید. صدایش مثل صدای پسرش دو رگه و گرفته بود و اندکی لکنت زبان داشت. به او گفته بودند که پسرش آمده و حالش هم خوب است. گابریل از او پرسید که از سفر دریا خوشش آمده. او با دختر شوهر کرده‌اش در گلاسکو زندگی می‌کرد، هر سال یک‌بار برای دیدار به دوبلین می‌آمد. با متانت و آرام جواب داد که سفر خوشی داشته و کاپیتان کشتی بسیار به او محبت کرده است. از خانه زیبایی که دخترش در گلاسکو داشت و نیز از دوستانی که پیدا کرده بود سخن گفت. زبانش که تپق می‌زد گابریل می‌کوشید خاطره ناخوشایند برخورد با خانم ایورس را از ضمیر خود بزدايد.

خانم ایورس هر چه بود، خواه دختر و خواه زن، بی‌شک جذاب و دلپسند بود، ولی هر چیزی وقتی دارد. شاید بهتر بود که همچو جوابی به او نمی‌داد. هر چند ایورس نیز حق نداشت پیش چشم مردم ولو به شوخی، وی را انگلیسی مآب بنامد. خانم ایورس کوشیده بود با سؤال پیچ کردن، اذیت نمودن و با نگاه با آن چشمان خرگوش ماندش او را

پیش مردم مسخره نماید.

گابریل زنش را دید که از میان گروه پایکوبان راهی به سوی او می‌جوید. پیش او که رسید توی گوشش گفت: گابریل، خاله کیت می‌پرسد که طبق معمول گوشت بوقلمون را خرد و تقسیم می‌کنی. خانم دالی گوشت خوک را خرد می‌کند، من هم شیرینی و کیک را تقسیم خواهم کرد.

گابریل گفت: بسیار خوب.

– والس که تمام شد خاله کیت اول جوان‌ترها را به اتاق راهنمایی می‌کند تا میز در اختیار ما باشد.

گابریل پرسید: تو هم رقصیدی؟

– البته که رقصیدم. ندیدی؟ با خانم ایورس تند شده بودی؟

– تند، نه، خودش چنین می‌گفت؟

– همچو چیزی می‌گفت. می‌خواهم مستر «دارسی» را وادار کنم آوازی بخواند. آدم خودبینی به نظر می‌آید.

گابریل با کج خلقی گفت: تند نشدم. فقط او از من می‌خواست که برای گردش به ایرلند غربی بروم، من هم گفتم نمی‌توانم.

زن دست‌هایش را با هیجان به هم زد و روی پاشنه‌هایش بلند شد و بلند بلند گفت:

اوه. گابریل بگذار برویم. بسیار دلم می‌خواهد «گالوی» را دوباره ببینم.

گابریل به سردی پاسخ داد: اگر مایل باشی می‌توانی بروی.

زن لحظه‌ای به وی چشم دوخت و سپس به سوی خانم مالینز رو گرداند و گفت: خانم مالینز هم‌نشین خوبی پیدا کرده‌ای.

هنگامی که زن پهنای اتاق را می‌پیمود تا از راهی که آمده بود برگردد، خانم مالینز بی آن که به ماجرای که سبب قطع گفتارش شده بود توجه نماید به توصیف اسکا تلند ادامه داد که چه جاهای زیبا و باصفا و چه چشم‌اندازهای باشکوهی دارد، و که دامادش هر سال آنها را برای هواخوری به دریاچه می‌برد و به صید ماهی می‌پردازند، و که دامادش صیاد توانایی است و یک روز یک ماهی بزرگ و عالی صید کرد که آشپز هتل آن را برای ناهارشان پخت.

گابریل به سخنان او گوش نمی‌کرد. اکنون که وقت شام نزدیک می‌شد، دوباره ذهنش به سخن‌رانی و نقل قولی که قرار بود ایراد کند مشغول بود. وقتی دید فردی مالینز پهنای اتاق را پیموده به مادرش نزدیک می‌شود صندلی را برای او خالی کرد و به شاه‌نشین جای پنجره عقب کشید.

دیگر اتاق خلوت شده بود و از اتاق عقبی صدای جرنج جرنج بشقابها و کاردها بلند بود. آنهایی که در اتاق پذیرایی بودند توگویی از پای‌کوبی خسته شده و در گروههای کوچک سرگرم گپ‌زدن بودند. انگشتان داغ و سوزان گابریل روی شیشه سرد پنجره ضرب گرفته بود. هوای بیرون می‌باید خیلی سرد باشد! تنهای تنها قدم‌زدن در بیرون چه قدر مطبوع است! کاش آدم در طول رودخانه و بعد در پارک پرسه

بزند! بی شک برف شاخه‌های درختان را پوشانیده و سرپوشِ درخشانی روی بنای یادبود «ولینگتن» کشیده است! آه، آنجا چه قدر خوشایندتر از پشت میز غذا است!

نکات برجسته سخنرانی خود را مرور کرد: مهمان‌نوازی ایرلندی، خاطرات غم‌انگیز، سه الهه لطف و دست و دل‌بازی، پاریس و نقل قولی از «براونینگ». جمله‌ای از متن سخنرانی را پیش خود بازگو کرد: گویی انسان موسیقی غم‌انگیزی می‌شنود که روحش را می‌آزارد. این گفتار را خانم ایورس تأیید کرده و پسندیده بود. آیا راست می‌گفت؟ آیا خانم ایورس در ورای آن همه جنجال و سر و صدا براستی زندگی مخصوصی برای خود داشت؟ میان او و خانم ایورس تا آن شب هرگز سوء تفاهمی رخ نداده بود. این فکر که سر میز شام خانم ایورس هم حضور خواهد داشت و هنگام سخنرانی نگاه کنجکاو و خرده‌بین خود را به او خواهد دوخت ناراحتش می‌کرد. شاید اگر لغزشی در سخن‌رانی‌اش ملاحظه کند متأسف نشود. اندیشه‌ای به ذهنش رسید و به او جسارت داد: ضمن اشاره به خاله کیت و خاله جولیا چنین می‌گویم: «خانم‌ها و آقایان، نسلی که هم‌اکنون در دوران ما رو به زوال می‌رود نقص‌هایی داشته، ولی من به سهم خود فکر می‌کنم که نسل نو، نسل تربیت یافته، فرهیخته و باوقاری که اینک دارد رشد می‌کند فاقد ویژگی‌های مهمان‌نوازی، باریک اندیشی و نوع‌پروری است.» بسیار خوب، این سخنان به خاطر خانم ایورس گفته می‌شود و دیگر چه اهمیتی دارد که عمه خانم‌ها پیرزنانی خرفت و

عامی بیش نیستند. همه‌ای توجهش را جلب کرد. آقای براون که با خودنمایی عمه جولیا را همراهی می‌کرد داشت وارد اتاق می‌شد. عمه جولیا به بازوی او تکیه کرده بود، لبخند می‌زد و سرش را به پایین دوخته بود. شلیک نامنظم کف‌زدن‌ها او را تا کنار پیانو بدرقه کرد. مری جین روی صندلی نشست و عمه جولیا که دیگر لبخندش زایل شده بود، برای آن که طنین آوازش در اتاق اوج کامل بگیرد نیم‌چرخ می‌زد. در این لحظه کف‌زدن‌ها قطع شد. گابریل با پیش درآمد آشنا بود. یکی از قدیم‌ترین آهنگ‌های عمه جولیا بود به نام «آرایش نو عروس». صدای روشن، پرتوان و با روح او به وزن آهنگ هجوم می‌برد و فضا را می‌آراست، و با آن که بسیار شتاب‌زده می‌خواند کوچک‌ترین نکته و رمز و راز زیبایی نغمه را از یاد نمی‌برد. برای همراهی با خواننده لزومی ندارد که به چهره‌اش نگاه کنید، باید هیجان ناشی از پرواز آرام و شیرین روح خواننده را درک کنید و با او شریک شوید.

آهنگ که به پایان رسید گابریل به همراه دیگران سخت ابراز احساسات کرد. صدای کف‌زدن‌های شدید و ممتد از آن سوی میز شام نیز به اتاق می‌رسید. عمه جولیا خم شد تا دفترچه نوت موسیقی را که جلد چرمی کهنه‌ای داشت و آهنگ قدیمی وی در آن ضبط بود در «جا نوتی» جابه‌جا کند، هیجان و احساسات مدعوین چنان پاک و بی‌ریا جلوه می‌کرد که چهره‌اش اندکی رنگ گرفت. فردی مالینز که به منظور بهتر گوش کردن سرش را به جانب صدا خم کرده بود، پس از قطع شدن

کف زدن‌ها، هنوز دست می‌زد. سرانجام کف زدن را قطع کرد، تند برخاست و پهنای اتاق را شتابان پیمود و پیش عمه جولیا رفت و دستش را میان دو دست خود گرفت، و چون به یاری واژه و جمله احساسات خود را نمی‌توانست بیان نماید و گرفتگی صدایش گواه روشنی بر این مدعا بود دست وی را به شدت تکان می‌داد و می‌گفت: همین الان داشتم به مادرم می‌گفتم که صدای شما را هرگز چنین زیبا تصور نمی‌کردم. هرگز! من صدای شما را هرگز به این ملاحظت نمی‌دانستم. باور می‌کنید؟ به شرفم سوگند، عین حقیقت را می‌گویم. هیچ‌وقت این همه طنین و اوج در صدای شما سراغ نداشتم. و این قدر... فکر نمی‌کردم این اندازه صاف و شیرین باشد. هرگز. عمه جولیا که دستش را از چنگ او بیرون می‌کشید لبخند زد و زیر لب کلماتی چند بر سبیل تشکر ادا نمود. آقای براون یک دست خود را که آزاد بود به سوی جولیا دراز کرد و به شیوهٔ اصحاب تأثر که کشف تازه‌ای در جهان هنر را به تماشاگران عرضه می‌کنند به حاضران که دور و برش را گرفته بودند گفت:

تازه‌ترین ستاره‌ای که کشف کردم. میس جولیا مورگان.

و از ته دل به گفتهٔ خود خندید. فردی مالینز رو به او کرد و گفت: خوب، براون اگر جدی حرف می‌زنی باید بگویم کشف خوبی نکرده‌ای، ولی می‌توانم بگویم که از زمانی که به این خانه آمد و رفت دارم صدای ایشان را به این لطافت و زیبایی شنیده بودم. و صادقانه هم می‌گویم.

براون گفت: من هرگز نشنیده بودم. به نظرم صدایش کلی بهتر شده.
 عمه جولیا شانه بالا انداخت و با فروتنی آمیخته با غرور اظهار
 داشت: سی سال پیش هم صدای من بین صداها بدک نبود.
 عمه کیت تأیید کنان گفت: همیشه به جولیا می‌گفتم که توی آن دسته
 گر، خیلی ساده، هدر می‌شود.

اما من نمی‌بایست این حرف را به او بگویم.
 و انگار می‌خواست حسن نظر آنها را نسبت به بچه‌ای سرکش و
 شیطان جلب کند زیرا رو به مهمانان کرد.

عمه جولیا که به خواهرش خیره شده بود، چهره‌اش را لبخندی دور
 و ناآشنا به یاد خاطره‌های گذشته به بازی گرفته بود. عمه کیت ادامه
 داد: نه کسی چیزی به او می‌گوید و نه راهنمایی می‌کند، شب و روز توی
 آن همسرایان کذایی جان می‌کند، حتی صبح کریسمس ساعت شش
 صبح سرکار می‌رود، و تازه این همه جان‌کندن به خاطر چه؟

مری جین که روی چهارپایهٔ پیانو نشسته بود چرخ‌زد خندان
 پرسید: خوب، مگر این فداکاری‌ها به خاطر رضای خدا نیست؟

عمه کیت آزرده و خشمگین رو به دختر خواهرش کرد و گفت:
 مری جین، من هم می‌فهمم که رضای خدا یعنی چه، اما به گمانم در خور
 شأن و حیثیت پاپ نباشد که زنهایی را که همه زندگی‌شان را جان
 کنده‌اند، در گروه همسرایان تحقیر کنند و آدمهای نخاله و آشغالی را آقا
 بالاسر آنها قرار بدهند. به نظر من پاپ به خاطر منافع کلیسا این گونه

رفتار می‌کند، اما مری جین، این عمل نه درست است و نه عادلانه.

او از کوره در رفته بود و اگر مری جین نمی‌دید که همه رقص‌کنندگان برگشته و متوجه آنها شده‌اند بی‌تردید دخالت نمی‌کرد و می‌گذاشت که او به دفاع از خواهرش ادامه دهد.

مری جین گفت: شما به آقای براون که باورهای مذهبی جداگانه‌ای دارد تهمت می‌زنید. عمه کیت رو به براون کرد که در نتیجه اشاره به باورهای مذهبی او اخم کرده بود و شتاب زده گفت:

اوه، من که درباره حقانیت پاپ تردیدی ندارم. من پیرزن خرفتی بیش نیستم. من همچو قصدی نداشتم، ولی اصول انسانیت و حق‌شناسی این است. اگر به جای جولیا بودم این حرف‌ها را توی چشم عالی‌جناب «هیلی» می‌گفتم...

مری جین گفت: و بعلاوه، عمه خانم، همه‌مان گرسنه‌ایم. وقتی آدم گرسنه باشد کج خلق و دم‌دمی می‌شود.

آقای براون اضافه کرد: و اگر تشنه هم باشد باز کج خلق و دم‌دمی مزاج می‌شود.

مری جین گفت: پس بهتر است که بحث را تمام کنیم و برویم برای صرف شام.

در پاگرد پلکان اتاق پذیرایی، گابریل به زنش و مری جین برخورد کرد که می‌کوشیدند خانم ایورس را راضی کنند که بماند و شام بخورد. ولی ایورس که کلاهش را گذاشته بود و داشت ساعتش را می‌بست،

نمی‌خواست بیش از این معطل شود. می‌گفت گرسنه نیست، دیر شده و بیش از حد در مجلس مهمانی تأخیر کرده است.

خانم کونروی می‌گفت: «مولی» فقط ده دقیقه، با ده دقیقه که دیرت نمی‌شود.

مری جین می‌گفت: خیلی رقصیدی، لااقل کمی غذا بخور.

خانم ایورس جواب داد: راستش، نمی‌توانم.

مری جین نومیدانه گفت: بسیار متأسفم که به شما خوش نگذشت.

ایورس گفت: نه خاطر تان جمع باشد خیلی هم خوش گذشت. ولی، جداً حالا اجازه بدهید مرخص شوم.

خانم کونروی پرسید: حالا چه طور می‌توانی خود را به منزل برسانی؟

—اوه، از اسکله فقط دو قدم راه است.

گابریل لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت: خانم ایورس، اگر اجازه بدهید و اگر راستی ناچارید که برگردید، من تا منزلتان همراهتان می‌آیم.

ولی خانم ایورس از جمع دوستان جدا شد و داد زد: نه، لازم نیست، تعارف نکنید. شما را به خدا، بفرمایید سر شام. نگران من نباشید. مواظب خودم هستم.

خانم کونروی رُک گفت: خوب، مولی، تو دختر عجیبی هستی.

خانم ایورس که پله‌ها را پایین می‌رفت زد زیر خنده و فریاد زد: شب به خیر.

خانم کونروی به نرده پله‌ها تکیه کرده و گوشش به صدای در ورودی بود، مری جین که خطوط چهره‌اش کج خلقی و اضطراب نشان می‌داد به دنبال خانم ایورس خیره مانده بود، و گابریل داشت پیش خود می‌اندیشید که آیا مسبب این عزیمت ناگهانی او بوده است. ولی خانم ایورس بظاهر سر حال و بانشاط بود و بالبی خندان آنها را ترک کرده بود. گابریل گیج و خودباخته به پایین پله‌ها چشم دوخته بود.

عمه کیت سلانه سلانه از اتاق بیرون آمد، نومیدانه دست‌ها را به هم فشرد و بلند بلند گفت: گابریل کجا است؟ گابریل کجا است؟ همه منتظرند، همه چیز آماده است، کسی نیست بوقلمون را تقسیم کند!

گابریل با شور و شوق آنی صدا زد: خاله کیت من اینجا هستم، اگر لازم باشد حاضرم یک گله بوقلمون را خرد و تقسیم کنم.

در یک سر میز بوقلمونی چاق، پروار، سرخ و برشته قرار داشت و در یک سر دیگر، بر بستری از کاغذ چین‌دار و پر از برگ جعفری، ران خوک بزرگی دیده می‌شد که پوسته بیرونیش را بریده و با پوسته نان خرد شده چاشنی زده بودند. کاغذ پاکیزه‌ای قلم گوشت را احاطه کرده بود. افزون بر آن، راسته گاو فلفل زده و معطر نیز سر سفره آماده بود. بین این دو انتهای متقارن، بشقابها با خط موازی صف کشیده بود. از ژله زرد و ارغوانی خوراکی به شکل و طرح یک کلیسای کوچولو ساخته بودند، و در دیسی کم عمق مسقطی بادامی ردیف شده بود. توی یک دیس بزرگ سبز رنگ که دسته‌اش به شاخه و خودش به برگ همانند بود خوشه‌های

انگور یا قوتی رنگ و بادام پوست کنده دیده می شد. و در کنار آن بشقابی پر از انجیر از میر قرار گرفته بود. یک دیس بزرگ پر از شیرینی بود که رویش جوز هندی ساییده پاشیده بودند. شکلات و تنقلاتی که در کاغذهای طلایی و نقره‌ای رنگ پیچیده شده بود توی کاسه کوچکی خودنمایی می کرد. در یک ظرف بلورین چند شاخه کرفس دیده می شد. در وسط میز خوانچه میوه مانند نگهبانی قد برافراشته بود و هر می از پرتقال و سیب آمریکایی را در خود جا داده بود.

دو عدد تنگ عتیقه بلور تراش که دارای بدنه‌ای بزرگ و برآمده بود پر از شراب پورت و شری بود. روی میز پیانو، در دیسی بسیار بزرگ و زرد رنگ، کیک بزرگی در انتظار بود و پشت آن سه ردیف بطری از آبجوهای انگلیسی، آبجو سیاه و آب‌های معدنی برحسب رنگ و نوع برچسب‌شان صف کشیده بود.

آبجوها سیاه رنگ بودند و برچسب‌شان سرخ و قهوه‌ای رنگ می نمود، و سومی که دسته کوچک تر را تشکیل می داد سفید بود با کمر بند سبزرنگ متقاطع.

گابریل گستاخانه در جایگاه خود، سر میز قرار گرفت و در حالی که به لبه کارد گوشت خردکنی نگاه می کرد چنگال را محکم در گوشت بو قلمون فرو کرد. دیگر احساس راحتی می کرد زیرا مقسمی بسیار زبردست بود و همواره دلش می خواست که در رأس میزی قرار بگیرد که به طرزی شایان و شکوهمند تزیین شده باشد. گابریل پرسید: میس

فارلونگ، چه به خدمتتان تقدیم کنم، بال، یا قسمتی از سینه بوقلمون؟

- فقط کمی سینه مرغ.

خانم هیگینر، شما چه می‌خواهید؟

- هیچ چیز آقای کونروی.

وقتی گابریل و خانم دالی بشقابهای پر از گوشت بوقلمون، گوشت خوک و راسته گوساله ادویه زده را دست به دست رد و بدل می‌کردند، لیلی نیز دیس پر از سیب زمینی داغ و آرد پاشیده را که در دستمال کاغذی پیچیده بود دور می‌گرداند و به مهمانان تعارف می‌کرد. این ابتکار از مری جین بود. او همچنین پیشنهاد کرده بود که برای گوشت بوقلمون سوس سیب تهیه شود، ولی عمه کیت گفته بود که از بوقلمون سرخ کرده ساده و بدون سوس بسیار خوشش می‌آید و اظهار امیدواری کرده بود که همین غذا برای مری جین نیز مناسب و مطبوع باشد. مری جین به هنرجویان خود هم توجه داشت تا مطمئن شد که سهم خوبی از گوشت بوقلمون گیرشان آمده است. عمه کیت و عمه جولیا آبجو سیاه و آبجو انگلیسی و آب معدنی باز می‌کردند و دو تایی اولی را به آقایان و سومی را به خانم‌ها می‌دادند. از سر و صدا و شلوغی و خنده محشری برپا بود. صدای سفارشها، رد و تقض سفارشها، صدای کارد و چنگال، چوب پنبه و سر بطری در هم آمیخته بود.

دور اول غذا که پایان یافت، گابریل بی‌آن که برای خودش غذایی کشیده باشد به تقسیم پرس دوم آغاز کرد. همه به صدای بلند اعتراض

کردند و او که تقسیم غذا را کاری سخت و هیجان‌آور می‌یافت، با سر کشیدن چند جرعه آبجو سیاه با آنها مصالحه نمود. مری جین آهسته به صرف شام پرداخت، ولی عمه کیت و عمه جولیا هنوز با تأنی دور میز می‌گردیدند، پا به جا پای یکدیگر می‌نهادند، راه یکدیگر را می‌گرفتند و به هم دیگر دستورهایی می‌دادند که اعتنایی هم به آنها نمی‌کردند. آقای براون از آنها خواست که بنشینند و شام بخورند. گابریل پذیرفت ولی آن دو گفتند که وقت هنوز تمام نشده. سرانجام فردی مالینز بلند شد و عمه کیت را گرفت و در میان خنده حاضران تلپی انداخت روی صندلی.

غذا که به قدر کافی خورده شد گابریل لبخند زنان گفت:

حالا هر کدام از خانم‌ها و آقایان دلشان می‌خواهد بفرمایند از این غذا... که عوام قیمه می‌گویند بخورند. صداهاى هماهنگی از او خواست که غذایش را بخورد. لیلی سه عدد سیب زمینی را که به طور اختصاصی برای او نگه داشته بود آورد. گابریل که گیلان دیگری نوش جان می‌کرد با خوش‌رویی گفت: بسیار خوب، پس خانم‌ها و آقایان، لطفاً چند دقیقه من را غایب فرض کنید.

و نشست و مشغول خوردن شام شد. لیلی به جمع‌آوری بشقابها و تمیز کردن میز سرگرم بود، و دور میز گفت و شنودی جریان داشت که گابریل در آن شرکت نداشت. گفتگو درباره‌ی گروه هنرپیشگان اپرایی بود که در تئاتر رویال کار می‌کرد. آقای «بارتل داریسی» خواننده‌ی تنور، جوان سیه چرده‌ای که سبیل زیبایی داشت، خواننده‌ی اول کونترالتوی اپرا را

سخت تحسین می‌کرد، خانم مارلونگ معتقد بود که طرز اجرای برنامه وی تا حدی مبتذل و عامیانه است.

فردی مالینز می‌گفت در بخش دوم «پانتومیم شادی» سیاه‌پوستی تنور می‌خواند که صدایش بهترین تنوری است که تاکنون به گوشش خورده است. و از آقای دارسی که آن سوی میز نشسته بود پرسید: صدای او را شنیده‌اید؟

آقای دارسی بی‌خیال گفت: نه.

فردی مالینز توضیح داد: البته خیلی مایل بودم نظر شما را درباره صدای او بدانم. به گمان من صدایش عالی است.

آقای براون بالحنی خودمانی به حاضران گفت: تشخیص واقعاً خوب‌ها کار «تدی» است. فردی مالینز تند پرسید: چرا او نمی‌تواند صدای خوب داشته باشد؟ چون رنگ پوستش سیاه است؟ کسی به این سؤال پاسخ نداد و مری جین دوباره توجه مهمانان را به موضوع اپرای باارزش و راستین بازگردانید. یکی از هنرجویانش بلیت نمایش «مینون» را به مری جین هدیه کرده بود که وی آن را هدیه‌ای شایسته می‌خواند، ولی همین نمایش «جنورجینا برنز» بیچاره را به خاطرش می‌آورد. آقای براون باز به گذشته سیری کرد و گروه‌های ایتالیایی را که به دوبلین سفر می‌کردند نام برد: تی تی جن، ایلما دوموزرکا، کامپانی‌نی، تربلی بزرگ، راولی و آرامبوزو. به گفته او در آن روزگار بود که در دوبلین چیزی که بشود آن را آواز نامید به گوش مردم می‌رسید. او در

ضمن شرح داد که چگونه تالار نمایش «اولدرویال» هر شب پر از جمعیت می‌شد و چگونه شبی یک خوانندهٔ تنور ایتالیایی بر اثر استقبال عمومی پنج‌بار آهنگ «بگذار چون سربازی شهید شوم» را اجرا کرد، و چگونه گاهی جوانانی که در تالار تأثر بودند چنان ذوق زده می‌شدند که یوغ اسبهای کالسکهٔ خوانندهٔ اول زن را باز می‌کردند و خودشان کالسکه را از خیابانها گذرانیده و به هتل می‌رساندند. و بعد سخن به اینجا کشید که گفت چرا دیگر اپراهای باشکوه قدیم مانند «لوکرس بورژیا» و «دینورا» را اجرا نمی‌کنند، چرا که صدای لازم برای چنان اپراهایی وجود ندارد. به گمان او علت همین بود و بس.

بارتل داریسی گفت: خوب، به نظر من حالا هم خوانندگانی هستند که به پای آنها می‌رسند. آقای براون گستاخانه پرسید: خوب، کجاها هستند؟ آقای داریسی با حرارت پاسخ داد: در لندن، پاریس، میلان، مثلاً من فکر می‌کنم «کاروزو» اگر از آنها برتر نباشد دست کم می‌تواند به خوبی آنهايي که اسم بردید آواز بخواند. آقای براون گفت: شاید همین‌طور باشد، ولی من در این مورد سخت تردید دارم.

مری جین گفت: اوه، من حاضرم از همه چیز بگذرم و آواز کاروزو را بشنوم.

عمه کیت که استخوانی را تمیز می‌کرد گفت: من تنها یک خوانندهٔ تنور دیده‌ام. البته ببخشید، فکر می‌کنم هیچ‌کدام از شما آواز او را نشنیده‌اید. آقای داریسی مؤدبانه پرسید: میس مورگان، او کیست؟

عمه کیت گفت: اسمش «پارکینسن» بود، صدای او را وقتی شنیده‌ام که تازه داشت خوانده می‌شد. صاف‌ترین صدای تنوری که من به گوشم خورده است.

بارتل داریسی گفت: عجب، من هرگز صدای او را نشنیده‌ام. آقای براون گفت: آری، خانم مورگان درست می‌گوید. من هم یادم می‌آید که صدایش به گوشم خورده، ولی به گذشته دوری برمی‌گردد. عمه کیت به گرمی ادامه داد: یک تنور انگلیسی ملایم، زیبا، صاف و شیرین.

گابریل که شامش را خورد کیک بزرگی را پیش کشیدند. جرنگ جرنگ چنگالها و قاشقها دوباره شروع شد. همسر گابریل با یک انبرک کیک را توی بشقابها می‌گذاشت و آنها را به طرف میز رد می‌کرد. در نیمه راه مری جین بشقابها را می‌گرفت و روی آنها مربای تمشک و نارنج یا مسقطی اضافه می‌کرد. کیک دست پخت شخص عمه جولیا بود، از هر سو آواز تحسین بلند شده بود ولی جولیا بر آن بود که کیک خوب سرخ و برشته نشده است.

آقای براون گفت: خانم مورگان، امیدوارم مرا به عنوان (سرخ شده) بپذیرد زیرا سراپا براون^(۱) هستم.

به جز گابریل همه مردان کیک خوردند و از جولیا ستایش کردند. گابریل هرگز با شیرینی میانه خوبی نداشت. مقداری کرفس برای او نگه

۱- با واژه براون جناس بازی شده است.

داشته بودند. فردی مالینز نیز ساقه کرفسی برداشت و با کیک خورد. به وی گفته بودند که کرفس در خون سازی بدن بسیار اهمیت دارد و از طرف دیگر آن روزها زیر مراقبت پر شک قرار داشت. میسز مالینز که در طول تشریفات شام ساکت بود گفت که پسرش تا یکی دو هفته دیگر به «مانت میلری» می رود. حاضران رشته سخن را به مانت میلری کشاندند و گفتند که هوای آنجا چه قدر شفاف بخش است و که رهبانان آن دیار بسیار مهمان نواز هستند و از مهمانان دیناری پول نمی گیرند.

آقای براون دیر باورانه گفت: پس می فرماید آدم می تواند به آنجا برود و مثل مهمان خانه ای منزل کند و در سرزمین پر برکتش زندگی کند و بعد بی آن که دیناری هزینه کند برگردد؟

مری جین گفت: اوه بیشتر مردم که آنجا برای هواخوری می روند، به دیر صدقه و خیرات می دهند.

براون ساده لوحانه گفت: کاش کلیسای ما نیز چنین رسم و سنتی می داشت.

و وقتی شنید که راهبان آنجا هرگز حرف نمی زنند، ساعت دو صبح بلند می شوند و توی تابوت می خوابند متعجب شد و علت را پرسید. عمه کیت به طور جدی گفت: نظم و نسق شان این طور است.

- خوب، درست، ولی چرا؟

عمه کیت دوباره تکرار کرد که مقررات آنها چنین است و غیر از این نیست. آقای براون گویا هنوز مطلبی حالی نشده بود. فردی مالینز تا

آن جا که برایش مقدور بود کوشید روشن کند که راهبان تلاش می‌کنند تا کفاره گناهانی را که مردم سراسر جهان مرتکب می‌شوند پردازند. این‌ها نیز به قدر کافی روشنگر نبود. آقای براون پوزخندی زد و گفت:

این که فکر بدی نیست، اما مگر روی تخت خواب فتری نمی‌شود کفاره پرداخت؟

مری جین گفت: تابوت برای آن است که فرجام کار زندگی را همیشه به یاد آنها بیاورد. چون جریان گفتگو به موضوعی غم‌انگیز کشانده شده بود سکوتی جرّ و بحث را در خود فرو برد و در این هنگام تنها صدای خانم مالینز به گوش می‌رسید که به مهمان بغل دست خود داشت با صدای فرو خورده و نامفهومی می‌گفت:

آنها، راهب‌ها، آدمهای خیلی خوبی هستند، خیلی مقدس.

اینک انگور، بادام، انجیر، سیب، پرتقال، شکلات و شیرینی روی میز چیده شده بود و عمه جولیا همه مهمانان را به چشیدن شراب پورت و شری فرامی‌خواند. آقای بارتل داریسی نخست از باده‌نوشی امتناع می‌کرد، ولی در نتیجه سقلمه و نجوای مهمان بغل دستش اجازه داد که جام او را پر کنند. به تدریج، آخر گیل‌اسها که پر می‌شد گفتگو ته می‌کشید. سکوتی پدید آمد که تنها صدای ریزش نوشابه و نامرتبی صندلی‌ها آن را می‌شکست. مورگانها، هر سه نفر، سرهاشان را پایین افکنده بودند و خیره نگاه می‌کردند. یکی از حاضران یک یا دوبار سرفه کرد و سپس چند نفر از آقایان با نواختن چند ضربه آهسته بر روی میز

مهمانان را دعوت به سکوت کردند. سکوت کامل برقرار شد و گابریل صندلی را عقب زد و بلند شد. تپ تپ صدا که روی میز می خورد برای تشویق او بلند گردید و بعد خاموشی کامل. گابریل ده انگشت لرزانش را روی میز تکیه داد و ناراحت به روی حاضران لبخند زد. نگاهی که با یک ردیف چهره‌های آشنا و مطلوب برخورد کرد به سوی چلچراغ دوید. پیانو نوای والس می نواخت و خش خش دامن‌هایی که به در ورودی پذیرایی برمی خورد به گوش می رسید. شاید در بیرون مردم زیر بارش برف دربار انداز ایستاده و به پنجره‌های پر نور چشم دوخته بودند و به آهنگ والس گوش می کردند. هوای بیرون بی شک پاک و صاف بود. پارک کمی دورتر از بارانداز واقع بود که درختانش زیر بار برف سنگین می نمودند. تندیس یادبود «ولینگتن» کلاهک برفی بر سر کشیده بود که به جانب غرب، به میدان سفیدپوش نور می پاشید. گابریل شروع کرد:

«خانمها و آقایان، امشب نیز مانند سالهای پیش انجام وظیفه‌ای بس دل‌پسند و خوشایند به عهده من واگذار شده است. و متأسفم از این که شاید قدرت لازم برای ادای کلام را نداشته باشم و سخنانم نارسا بنماید.»

آقای براون گفت: نه، نه!

گابریل ادامه داد: «ولی در هر حال تنها می توانم از شما تمنی کنم که از سر لطف چند دقیقه‌ای به عرایضم توجه نمایید. کوشش خواهم کرد با چند کلمه به مناسبت این فرصت شایسته‌ای که پیش آمده احساسات خود را بیان کنم.»

«خانمها و آقایان، اولین بار نیست که زیر این سقف و دور این میز مهمان پرور گرد می‌آییم. اولین بار نیست که لطف این بانوان گرمی شامل ما می‌شود یا بهتر بگوییم شرمندۀ الطاف‌شان می‌شویم.»

با بازوی خود دایره‌ای در هوا ترسیم کرد و بعد خاموش شد. همه به روی عمه کیت و عمه جولیا و مری جین لبخند زدند که از شادی صورت‌شان گل انداخته بود. گابریل با جسارت ادامه داد:

«در هر سالگردی اعتقاد من راسخ‌تر می‌شود که در میهن ما هیچ سنت و آیینی افتخارآمیزتر از سرشت مهمان‌نوازی ما نیست که همه در نگهداری آن غیورانه می‌کوشند. تا آنجا که تجربه من اجازه اظهارنظر می‌دهد این سنت در میان ملت‌های معاصر منحصر به فرد است. (البته از کشورهای خارجی هم چندتایی را دیده‌ام).

ممکن است بگویند این رسم پسندیده نقصی به شمار می‌رود و شایسته بالیدن و لاف زدن نیست. ولی حتی اگر این ادعا را بپذیریم، به گمان من، نقصی نجیبانه است، و تنها سنتی است که امیدوارم سالیان دراز بین مردم ما پایدار بماند. من دست کم یقین دارم که تا سقف این خانه مورگانهای عزیز ما را زیر پناه خود دارد - و از ته دل آرزو می‌کنم که سالیان دراز در آینده نیز در پناه چنین کانونی باشند - سنت اصیل مهمان‌نوازی ایرلندی، که پدران ما به ما ارزانی داشته‌اند و ما نیز به نوبۀ خویش آن را به نسل‌های آینده خواهیم سپرد، و از مهر و عطوفت و آداب دانی سرچشمه می‌گیرد، میان ما زنده و پایدار خواهد بود.»

زمزمه گرم رضایت از دور میز برخاست. ناگهان به فکر گابریل رسید که میس ایورس آنجا نیست و بی آن که رعایت ادب را بکند رفته است. گابریل با اطمینان ادامه داد:

«خانم‌ها و آقایان، نسل جدیدی در میان ما رو به بالندگی است. نسل تازه‌ای که آرمان‌های نو و اصول جدید و نظری تیزبین دارد. به اعتقاد من همین نسل جدید در اندیشه‌ها و امیدهای نو به طور کلی صادق است و حتی هنگامی که اندیشه‌های نو را به شیوه ناخوشایندی به کار می‌گیرد، شیوه برخوردش جدی و شورانگیز است. ولی مادر عصر شک‌ها و تردیدها و اگر بتوانم حق مطلب را ادا کنم در دوران تلاطم اندیشه‌ها زندگی می‌کنیم. و گاهی دست‌خوش اضطراب می‌شوم که مبادا نسلِ نو، مترقی، با فرهنگ و فرهیخته (که به حق چنین است) ویژگیهای بشر دوستی، مهمان‌نوازی و شوخ‌طبعی خوشایند ما را، که به گذشته‌ها تعلق دارد، از دست بدهد. باید اعتراف کنم که امشب وقتی نام و آوازه آن همه آوازخوانان بزرگ گذشته را شنیدم به نظرم رسید که ما در دوران حقیری زندگی می‌کنیم. بی اغراق می‌باید آن روزها را ایامی فراخ‌تر نامید. و اگر آن روزها سپری گشته و از خاطره‌ها زدوده شده است بگذار امیدوار باشیم که دست کم در محفل‌ها و نشست‌هایی نظیر مجلس امشب ما، هنوز با احساس غرور و محبت از آنان یاد می‌شود، هنوز یاد آنها که از میان ما رفته و در گذشته‌اند، انسان‌های بزرگی که جهان آوازه آنها را فراموش نمی‌کند، در آشیان دلها پرورانده می‌شود.»

آقای براون بانگ زد: صحیح است. صحیح است.

گابریل که لحن صدایش ملایم تر شده بود ادامه داد:

«ولی در عین حال در این گونه محفل‌ها اندیشه‌های غم‌انگیز به مخیله راه می‌یابد. اندیشه‌ها و خیالات گذشته‌ها، جوانی، دگرگونی‌ها و چهره‌های از دست رفته‌ای که امشب در کنار ما نیستند. مسیر زندگی ما با بسیاری از این خاطره‌های دردآلود عجین شده است: و اگر به ناچار پیوسته در این اندیشه‌ها غرق شویم جسارت لازم را در خود سراغ نخواهیم کرد که شجاعانه به مهمات زندگی پردازیم. همه ما وظایفی حیاتی داریم و نیز به مهر و عطوفت‌هایی زنده دلبسته‌ایم که به حق و با سرسختی از ما توقع تلاش دارند.

از این رو دیگر به گذشته‌ها تکیه نمی‌کنم. امشب نباید کوچک‌ترین اندوهی بر ما تحمیل شود. ما اینجا به دور هم گرد آمده‌ایم که برای مدتی کوتاه از جنجال و هیاهو و شتاب و اضطراب کارهای روزمره و عادی در امان باشیم. ما در اینجا با یکدیگر چون دوست و همکار، و با روحیه‌ای صمیمی و رفاقت‌آمیز، و نیز اگر با دید گسترده‌تری بنگریم، با روح دوستی و همچون مهمانان - ایشان را چه می‌توانم بنامم؟ - سه آلهه^(۱) عالم موسیقی دوبلین، برخورد می‌کنیم.»

مهمانان با هله و خنده از این اشاره که به مهمان‌داران شد استقبال کردند. عمه جولیا بیهوده می‌کوشید تا مهمانان بغل دستش گفته گابریل را

به او حالی کنند.

مری جین گفت: عمه جولیا، گابریل می‌گوید که ما سه آلهه دوبلین هستیم.

عمه جولیا چیزی دستگیرش نشد ولی لبخند زنان نگاهش بالا رفت و به گابریل دوخته شد که به همان حالت قبلی به گفتارش ادامه داد:

«بانوان و آقایان، من نمی‌خواهم نقشی را که «پاریس» در موقعیتی دیگر ایفا کرد بازی کنم. نمی‌خواهم بین مهمانداران گرمی‌مان فرقی قائل شوم. این امر کاری حسادت برانگیز و بالاتر از نیرو و توان من است. هنگامی که آنها را به ترتیب از مد نظر می‌گذرانم: صاحب‌خانه اصلی ما بانویی است نیک‌نفس و خوش‌قلب و برای همه آشنایان فردی نمونه است، و اما خواهرش، توگویی موهبت جوانی بی‌زوال به او ارزانی شده، و شنیدن آوازش امشب برای همه ما حیرت‌آور و الهام‌بخش بود. سرانجام، نه به عنوان فرد کهنتر، جوان‌ترین مهمان‌دار ما، مری جین، بانویی است با استعداد، خوش‌رو و خستگی‌ناپذیر، و بهترین برادرزاده‌ای است که می‌توان سراغ داشت.

خانمها، آقایان، اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم از کدام می‌باید قدردانی کرد و نسبت به کدام می‌باید ارج‌شناس بود.»

گابریل به عمه‌هایش نگاه کرد و چون دید که لبخندی ژرف بر چهره جولیا خط انداخته و اشک از چشمان کیت سرازیر شده است شتاب کرد که خطابه را زودتر به پایان برساند. جام خود را باشکوه تمام بلند کرد،

همه حاضران به حال انتظار انگشتان خود را به جامها نزدیک کردند و او به صدای بلند گفت: «اجازه بدهید به سلامتی سه مهمان دارمان جام خود را بلند کنیم. باز اجازه بدهید به خاطر تندرستی، بی‌نیازی، طول عمر و نیک‌بختی و شادمانی آنها و با آرزوی حفظ موقعیتی که با تلاشهای خود «در حرفه و هنرشان به دست آورده‌اند و به افتخار مقام افتخارآمیز و گرامی که آنان در دلهای ما دارند بنوشیم.»

همه مهمانان به پا خاستند، جامها را به دست گرفتند و در حالی که به سه خانم صاحب‌خانه که روی صندلی‌هایشان نشسته بودند می‌نگریستند به خواندن ترانه‌ای پرداختند. آقای براون گروه همسرایان را رهبری می‌کرد:

چرا که آنها شاد و سرزنده‌اند

چرا که آنها شاد و سرزنده‌اند

چرا که آنها شاد و سرزنده‌اند

همه آن را می‌پذیرند.

عمه کیت دیگر برای پاک کردن اشک به دستمال نیاز پیدا کرده بود و عمه جولیا نیز هیجان زده شده بود. فردی مالینز با چنگال شیرینی خوری ضرب گرفته بود و خوانندگان به چپ و راست پیچ و تاب می‌خوردند:

انگار داشتند با هم دیگر حرف می‌زدند، و با شور و حرارت به خواندن ترانه ادامه می‌دادند:

مگر آن که دروغی گفته شود

مگر آن که بهتانی بسته شود.

سپس در حالی که روبه سوی میزبانان کرده بودند از سر گرفتند:

چرا که آنها شاد و سرزنده‌اند...

تحسین و کف‌زدن‌ها که از پشت اتاق غذاخوری به وسیله چند تن

دیگر از مهمانان نیز تأیید می‌شد چندبار تکرار گردید. فردی مالینز

چنگال خود را بالا نگه داشته و حالت یک افسر را به خود گرفته بود.

هوای سوزان صبح به دالانی که آنها جمع شده بودند نفوذ می‌کرد.

عمه کیت گفت:

یکی در را ببندد، خانم مالینز از سرما می‌لرزد.

مری جین گفت: عمه کیت، براون بیرون است.

عمه کیت که تَن صدایش را پایین آورده بود گفت: براون سرش توی

همه سوراخها هست. مری جین از لحن و آهنگ صدای وی خنده‌اش

گرفت و موزیانه گفت: واقعاً او خیلی موشکاف و دقیق است.

عمه کیت با همان لحن پیشین گفت: همه ایام کریسمس را کنگر

خورده و لنگر انداخته.

و این بار خودش نیز با خوش خلقی زد زیر خنده و به سرعت اضافه کرد:

ولی مری جین بگو بیاید تو. در را هم ببند. خدا کند حرف مرا نشنیده

باشد.

در این هنگام در باز شد و آقای براون از آستانه در وارد دالان شد و چنان می‌خندید که نزدیک بود از خنده بترکد. شل دراز سبزرنگی با یقه و سرآستین‌هایی به سبک هسترخان پوشیده بود و کلاه بیضی شکلی به سر داشت، و در حالی که به بارانداز پوشیده از برف که صدای سوت تیز و ممتدی به گوش می‌رسید اشاره می‌کرد گفت: تدی همه درشکه‌های دوبلین را از اصطبل‌ها بیرون می‌کشد.

گابریل از کفش کن که پشت اتاق واقع بود بیرون آمد، داشت با بالاپوش خود کلنجار می‌رفت، بعد به دورو بر نگاهی کرد و گفت: گرتا هنوز آماده نشده؟

عمه کیت گفت: دارد لباسهایش را می‌پوشد، گابریل.

گابریل پرسید: کی دارد پیانو می‌زند؟

هیچ‌کس، همه مهمانها رفته‌اند.

مری جین گفت: اوه، نه عمه کیت، آقای بارتل داری و خانم آکالان

نرفته‌اند.

گابریل گفت: به هر حال کسی با پیانو ورمی‌رود.

مری جین به گابریل و آقای براون چشم دوخت و با تنی لرزان

گفت: وقتی شما دو تا را می‌بینم که این جوری دارید خود را توی لباس

خفه می‌کنید لرزم می‌گیرد. این وقت شب هیچ دلم نمی‌خواهد ببینم که

شما به خانه‌تان برمی‌گردید.

آقای براون با عزم و اراده گفت: الان گردش تند و سریع و لذت‌بخش

در دشت یا راندن اسب تندروی را که به دو مالبند کالسکه بسته شده باشد بیش از هرچیز دیگر دوست دارم. عمه جولیا با لحنی اندوه زده گفت: ما همیشه یک اسب در خانه نگه می داشتیم. مری جین زد زیرخنده و گفت: آها، «جانی» که هرگز خاطره اش فراموش نمی شود. عمه کیت و گابریل نیز خندیدند.

براون پرسید: چرا، جانی کجایش عجیب بود؟

گابریل توضیح داد: پدر بزرگ خدا بیامرزم، پاتریک مورگان، که در سالهای پایانی عمرش به جنتلمن پیر معروف شده بود سریشم ساز بود.

عمه کیت خندید و گفت: او، گابریل، او کارخانه نشاسته سازی داشت.

گابریل گفت: خوب هرچی، نشاسته یا سریشم. پیرمرد اسبی داشت به نام جانی که در کارخانه پیوسته از او کار می کشیدند. یعنی برای به کار انداختن آسیاب کار یا بوی عصاره را می کرد. البته تا اینجا اشکالی در میان نبود.

تا این که نوبت نقش غم انگیز اسب هم پیش آمد. یک روز خوش آفتابی جنتلمن پیر عشقش می کشد که باژست نظامیها توی پارک اسب سواری کند.

عمه کیت با دل سوزی گفت: خدا قرین رحمتش کند.

گابریل گفت: آمین. بعد پیرمرد، چنان که گفتم جانی را زین و یراق

می‌کند، بهترین کلاه بلند خود را می‌گذارد و بهترین یقه را می‌بندد و باشکوه تمام از خانه مجلل خود، که به نظرم در حوالی «بک لین» بود، سواره بیرون می‌آید.

همه، حتی خانم مالینز، به گفته‌ها و حرکات گابریل خندیدند و عمه کیت گفت:

اوه گابریل، نه، خانه‌شان در بک لین نبود، کارخانه آنجا بود.

گابریل ادامه داد: از خانه اعیانی خود سواره بیرون می‌آید و باشکوه و طمطراق پیش می‌رود تا این که جانی پیش مجسمه «بیلی شاه» می‌رسد. حالا معلوم نیست جانی اسبی را که بیلی شاه سوارش بوده می‌پسندد و یا به خیالش دوباره توی آسیاب است، به هر حال شروع می‌کند به دور زدن و چرخیدن دور مجسمه.

گابریل که گالوشها را نیز به پا کرده بود میان خنده حاضران دور دالان چرخی زد و گفت: هی چرخ می‌زند و چرخ می‌زند و بیچاره پیرمرد نجیب و محترم که جنتلمنی بسیار خودآراء بوده خیلی برزخ می‌شود. مردم می‌گویند: برو آقا، برو، منظورت چیست آقا؟ جانی، جانی، عجب سواری داری که زبان تو را حالی نمی‌شود. شلیک خنده‌ای که، به دنبال تقلید گابریل از رویداد، کریدور را فرا گرفته بود، بر اثر ضربه سختی که به در نواخته شد قطع گردید. مری جین دوید و در را باز کرد و فردی مالینز وارد شد. کلاه فردی پس رفته بود و شانه‌هایش بر اثر سرما جمع شده بود. خسته بود و نفس نفس می‌زد و از دهانش بخار بیرون می‌زد.

– من فقط یک درشکه توانستم گیر بیاورم.

گابریل گفت: یکی دیگر را هم در بارانداز پیدا می‌کنیم.

عمه کیت گفت: آره، بهتر است خانم مالینز را توی کوران هوا نگه

نداریم.

خانم مالینز به کمک پسرش و آقای براون از پله‌های جلو خانه پایین آمد و با چند حرکت به داخل درشکه هل داده شد. فردی مالینز پس از مادرش خود را به زور بالا کشید و مدتی وقت صرف کرد تا مادرش را روی صندلی درشکه جابه‌جا کند. آقای براون با راهنمایی‌هایش به وی یاری می‌کرد. سرانجام جای مادر راحت شد، آنگاه فردی از آقای براون دعوت کرد که او نیز سوار شود. مدتی هم چانه زدند و حرفهای در هم برهم گفتند و بعد آقای براون سوار شد. سورچی پوشش چرمی را بالا کشید و برای پرسیدن نشانی به پشت خم شد. باز سر و صدا ایجاد شد، آقای براون و فردی مالینز هر کدام سر خود را از دریچه‌های کالسکه بیرون کرده بودند و سورچی گاهی به این سو و گاهی به سوی دیگر خم می‌شد. مشکل‌شان این بود که آقای براون کجا باید پیاده شود. عمه کیت و عمه جولیا و مری جین هم از روی پلکان در جر و بحث مداخله می‌کردند. نشانی‌های عوضی گفته می‌شد و همه می‌خندیدند. و فردی مالینز چنان بشدت می‌خندید که نمی‌توانست حرف بزند. او سرش را از دریچه کالسکه بیرون می‌کرد و تو می‌کشید و هر بار برای کلاهش خطری ایجاد می‌کرد و جریان گفتگو را به مادرش

تعریف می نمود. سرانجام آقای براون بلندتر از سر و صدای دیگران، خطاب به درشکه چی که هاج و واج مانده بود، داد زد:

«ترینیتی کالج» را بلدی؟

سورچی پاسخ داد: آره، آقا.

آقای براون ادامه داد: بسیار خوب، تا دم دروازه ترینیتی کالج به تاخت و مثل تیر برو، آنجا که رسیدی نشانت می دهم که کجا باید بروی، ملتفت شدی؟

درشکه چی جواب داد: بله، آقا.

تا ترینیتی کالج برقی برو!

پشت کفل اسب با شلاق آشنا شد و درشکه با ترق تروق در طول بارانداز، در میان سر و صدا خنده و قهقهه و فریادهای بدرود به راه افتاد. گابریل با سایرین تا دم در همراهی نکرده بود. او در قسمت تاریک دالان ایستاده بود و به پله ها خیره شده بود. زنی نیز نزدیک اولین پله بالایی، سایه وار، دیده می شد. قیافه زن را نمی دید ولی می توانست زمینه سرخ و تیکه های نارنجی رنگ دامنش را، که در سایه سیاه و سفید می نمود، ببیند. او زنش بود. همسرش به نرده پله ها تکیه کرده بود و سرپا گوش بود. گابریل از سکوت او در شگفت ماند و گوش تیز کرد تا صدا را بشنود. صدای خنده و جر و بحثی که روی پله های دم در در جریان بود به گوش می رسید. ضربه هایی بر شستی های پیانو می خورد و علائمی از ته صدای مردی که داشت آواز می خواند احساس می شد. جز این چیزی نبود.

در فضای تیره کریدور آرام ایستاده بود و می‌کوشید آهنگ آوازی را که خوانده می‌شد دریابد و به زنش چشم دوخته بود. راز و ملاحظتی در حالت زنش نهفته بود، انگار نماد منظور ناگفته‌ای بود. از خود می‌پرسید که اگر زنی در فضای تاریک روی پله‌ها درنگ کند و به نغمه‌ای که صدایش از دور می‌رسد گوش فرا دهد مظهر چه رازی می‌تواند باشد؟ اگر گابریل نقاش بود زنش را در همان حالت ترسیم می‌کرد. در فضای تیره، رنگ آبی کلاه نمدی‌اش با رنگ برنزی گیسوانش در هم آمیخته بود و تکه‌های مشکی رنگ دامنش زمینه روشن آن را تحت الشعاع خود قرار داده بود. اگر او نقاش بود یک همچو تابلویی را «نغمه‌ای از دور دست» می‌نامید.

در ورودی بسته شد، عمه کیت و عمه جولیا و مری جین به کریدور برگشتند، هنوز خنده بر لبان‌شان بود. مری جین گفت: فردی آدمی است که تحملش نمی‌توان کرد. مگر نه؟ گابریل جواب نداد و به پلکان و نقطه‌ای که زنش ایستاده بود اشاره کرد. در ورودی بسته شده بود و صدای آواز و پیانو روشن‌تر شنیده می‌شد. گابریل دستش را به نشانه دعوت به سکوت بلند کرد تا آنها حرف نزنند. گویا یک آهنگ کهن ایرلندی بود و انگار خواننده به صدای خود و شعر ترانه مطمئن نبود. و صدایی که به طور ناپیدا و ضعیف وزن آهنگ و اشعار غم‌انگیز آن را به گوش می‌رسانید به سبب وجود فاصله و گرفتگی صدای خواننده‌اش اندوهبار می‌نمود:

اوه، باران روی گیسوانم می بارد

و شب‌نم دستم را تر می کند

و تن کودکم سرد می شود...

مری جین توضیح داد: اوه، بارتل داری است، او امشب هیچ

آوازی نخواند. پیش از رفتن وادارش می کنم یک دهن دیگر آواز بخواند.

عمه کیت گفت: آره، مری جین، یک کاری کن که بخواند.

مری جین که به دیگران تنه می زد به طرف پله ها دوید ولی پیش از

آن که خود را به آنجا برساند، آواز قطع شد و صدای بسته شدن درِ پیانو به

گوششان خورد.

بلند بلند گفت: واه، حیف شد! گرِتا، آقای داری پایین می آید؟

گابریل شنید که همسرش پاسخ مثبت داد و متوجه شد که دارد به

سوی آنها می آید. صدای کشیده شدن چند پا نیز به دنبالش شنیده شد که

آقای داری و خانم اوکلاهان بودند.

مری جین داد زد: اوه آقای داری، بدکاری کردید، وقتی از شنیدن

صدای شما کیف می کنیم همین طوری قطع می کنید.

خانم اوکلاهان گفت: خانم کونروی و من از اول شب با او بودیم، به

ما گفت که سخت سرما خورده است و نمی تواند آواز بخواند.

عمه کیت گفت: عجب، آقای داری دروغ به این بزرگی گفته ای؟

آقای داری با لحن خشن گفت: مگر نمی بینید که صدایم چنان

گرفته که مثل کلاغ قارقار می کنم؟

و شتابان به اتاق کفش کن رفت و بالا پوش خود را پوشید. دیگران که با خشونت گفتار وی به عقب‌نشینی وادار شده بودند چیزی برای گفتن پیدا نکردند. ابروان عمه کیت چین خورد و به سایرین اشاره کرد که موضوع را ول کنند. آقای دارسی که به دقت شال گردنش را می‌پیچید اخمو و پکر ایستاد. پس از مکثی عمه جولیا گفت: فصل بیماری است. عمه کیت بلافاصله ادامه داد: همه سرماخوردگی دارند. همه. مری جین گفت: می‌گویند از سی سال به این طرف این همه برف نیامده است. امروز توی روزنامه خواندم که سراسر ایرلند برف باریده. عمه جولیا با لحنی اندوهبار اضافه کرد: من از تماشای برف خوشم می‌آید.

خانم اوکلاهان تأیید کرد: من هم خوشم می‌آید. به نظر من اگر زمین پوشیده از برف نباشد کریسمس معنایی ندارد. عمه کیت لبخند زد و گفت: اما بیچاره آقای دارسی برف را دوست نمی‌دارد.

آقای دارسی که سر و گردنش را محکم پیچیده و دکمه‌ها را بسته بود، از کفش‌کن برگشت و غمگینانه ماجرای سرماخوردن خود را برای آنها شرح داد. هر کس به نوبه خود توصیه‌ای کرد و تأسف خود را ابراز نمود و اصرار ورزید که در این هوای سرد شب مواظب سینه‌اش باشد. گابریل به دقت به زنش چشم دوخته بود که در این مذاکره شرکت نداشت. گرتا درست زیر پنجره بالای در ایستاده بود، نور گاز گیسوان

برنزی سیر وی را، که همین چند روز پیش گابریل فر زدن آنها را دیده بود، روشن ساخته بود. هنوز در همان حال و هوای پیش بود و تو گویی از گفتگویی که بیخ گوشش صورت می گرفت بی خبر بود. سرانجام رو به جانب آنها برگردانید و گابریل دریافت که چهره اش گل انداخته و چشمانش می درخشد. موج شادی ناگهان در دل گابریل به تلاطم درآمد.

گرتا پرسید: آقای داری، اسم آوازی که خواندید چیست؟

داری جواب داد: اسمش «دوشیزه اوریم» است، ولی درست به

خاطرمانده. مگر چه طور، شما آن را بلدید؟

گرتا تکرار کرد: دوشیزه اوریم. من اسمش را این طور فکر نمی کردم.

مری جین گفت: آهنگ بسیار زیبایی است، افسوس که امشب شما

حال خواندنش را نداشتید.

عمه کیت گفت: مری جین، آقای داری را ناراحت مکن. دلم

نمی خواهد ایشان را پکر ببینم.

و چون دید همه آماده عزیمت هستند آنان را به جانب در هدایت

کرد و در آنجا همه به یکدیگر خدا نگهدار گفتند:

- خوب، خدا حافظ شما خاله کیت، امشب به ما خیلی خوش

گذشت، بسیار متشکریم.

- خدا حافظ گرتا، خدا حافظ گابریل!

- خدا حافظ خاله کیت بسیار متشکریم. شب به خیر خاله جولیا.

- اوه شب به خیر گرتا، امشب اصلاً پیدایت نبود.

- شب به خیر آقای داری، شب به خیر خانم اوکلاهان

- شب به خیر خانم مورگان

- باز هم شب به خیر.

- شب به خیر، به امان خدا.

- شب به خیر، شب خوش.

فضای صبحگاهی هنوز تاریک بود. روشنی زرد و کدوری روی رودخانه و خانه‌ها سنگینی می‌کرد. انگار آسمان پایین آمده بود. زیر پا شل و گل‌آلود بود و فقط تکه‌ها و خطوطی از برف بر پشت بامها و روی دیواره‌های بارانداز و محوطه ایستگاه راه‌آهن نشسته بود. هنوز در فضای تاریک و افسرده چراغها سوسو می‌زد و در کنار رودخانه کاخ «فورکورتس» آسمان عبوس را تهدید می‌کرد.

گرتا جلوتر از گابریل، همراه با آقای داریسی راه می‌رفت. کفش‌هایش که در بسته‌ای قهوه‌ای رنگ پیچیده بود زیر بغلش بود و با دستهایش دامن خود را گرفته بود که به گل و لای آلوده نشود. دیگر ملاحظه آن حال و هوای خاص در او نبود ولی چشمان گابریل هنوز فروغ شادمانی داشت. خون در رگ‌های گابریل می‌زد. افکاری گستاخ، غرورانگیز، شادی‌آفرین و مهرانگیز در مغزش آشوب به پا کرده بود.

پیشاپیش او گرتا چنان سبک بال و استوار پیش می‌رفت که دلش می‌خواست بی‌سر و صدا دنبالش بدود، شانه‌هایش را بگیرد و توی گوشش سخنانی محبت‌آمیز و شورانگیز بخواند.

گرتا چنان ظریف و شکننده می‌نمود که دلش می‌خواست پیش هر چیزی از او دفاع کند و سپس... با او تنها باشد. لحظه‌هایی از زندگی خصوصی و محرمانه‌شان که با هم گذرانده بودند چون ستارگان در افق ذهنش درخشید:

«پاکتی به رنگ گل شاه‌پسند کنار فنجان صبحانه‌اش قرار داشت و دستش با آن بازی می‌کرد. پرندگان روی پایتال چهچه می‌زدند و پرده‌ای که نور آفتاب رویش افتاده بود کف اتاق را جلا می‌داد. از فرط شادی نمی‌توانست غذا بخورد.» «روی سکوی شلوغ راه‌آهن ایستاده بودند، و او بلیتی را توی کف گرم دستکش گرتا می‌گذاشت.» «هوا سرد بود، با گرتا سرپا ایستاده بودند و از مدخل پنجره‌ای بزرگ کارگری را که بطری می‌ساخت تماشا می‌کردند. کوره می‌غرّید، هوا خیلی سرد بود. در هوای خنک چهره‌ی خوش بو و عطرآکین گرتا به صورت وی بسیار نزدیک بود. ناگهان گابریل کارگر را که کنار کوره مشغول کار بود صدا زد: آقا، کوره داغ است؟»

ولی غرّش کوره مانع از آن بود که کارگر صدای او را بشنود. همین بهتر بود، ممکن بود که پاسخ تند و خشنی بدهد.»

باز موجی از سرور که مهرآمیزتر و لطیف‌تر بود از قلبش برخاست و به همراه خون گرمش در رگهایش دوید. دقایقی از زندگی که با هم به سر برده بودند، مانند فروغ کم‌رنگ ستارگان در خاطره‌اش جان گرفت. دلش می‌خواست آن لحظه‌ها را به یاد گرتا بیندازد تا او نیز سالهای یک نواخت

زندگی مشترک‌شان را فراموش کند و تنها دقایق شور و وجد را به یاد آورد. احساس می‌کرد که گذشت سالها روح خود وی و گرتا را خرد نکرده بود. بچه‌هاشان، نوشته‌هایش و گرفتاری‌های خانه‌داری گرتا، فروغ مهرانگیز زندگی را در آنها خاموش نکرده بود. در نامه‌ای خطاب به گرتا چنین نوشته بود: چرا واژه‌هایی نظیر این‌ها چنین سرد و کسالت‌آور است؟ آیا به این علت است که واژه‌ای لطیف و ظریف نمی‌توانم پیدا کنم که شایسته نام تو باشد؟»

این جمله‌ها که سالها پیش نوشته شده بود، مانند صدای موسیقی‌ئی که از دور دست به گوش برسد، از ژرفنای گذشته‌ها سر بر آورده و پیشش سبز می‌شد. دلش می‌خواست با گرتا تنها باشد.

«وقتی دیگران دنبال کارشان بروند، وقتی او و گرتا به اتاق مهمانخانه برسند و با هم تنها باشند، او نرم و آرام خواهد گفت: گرتا! و شاید گرتا بی‌درنگ صدای او را نشنود و مشغول کردن لباس باشد. آن‌گاه لحن صدای گابریل کار خود را خواهد کرد و گرتا برگشته به وی نگاه خواهد کرد...»

سر پیچ خیابان «وین تا ورن» به کالسکه‌ای برخوردند. گابریل از تلق تلق کالسکه راضی بود چرا که او را از سخن گفتن معاف می‌داشت. گرتا از دریچه کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد و به ظاهر خسته بود. دیگران هر یک چند کلمه‌ای گفتند و شنیدند و ساختمانی یا خیابانی را به اشاره نشان دادند. اسب خسته و کوفته بود و در زیر آسمان غم‌انگیز

صبحگاهی یورتمه می‌رفت و چارچوب کالسکه کهنه فکسنی را تلق تلق کنان به دنبال می‌کشید.

«و باز گابریل در درشکه‌ای با گرتا بود و برای گرفتن قایق به تاخت می‌رفتند، به تاخت برای ماه عسل می‌رفتند.»

کالسکه که از روی پل «اوکونل» رد شد خانم اوکلاهان گفت:
می‌گویند آدم هر وقت از روی این پل رد شود بی‌تردید اسب سفیدی هم می‌بیند.

گابریل گفت: این بار من آدم سفیدی می‌بینم.

بارتل داریسی پرسید: کجا؟

گابریل مجسمه‌ای را که برف بر رویش نشسته بود نشان داد و به شوخی به طرف تندیس سر خم کرد و دست تکان داد و باشادمانی گفت: شب به خیر عالی جناب!

کالسکه که مقابل هتل رسید گابریل بیرون پرید و، به رغم اعتراض آقای بارتل داریسی، کرایه‌اش را پرداخت و یک شیلنگ هم اضافه بر معمول داد. سورچی مراتب احترام به جای آورد و گفت:

آقا عید شما مبارک، خوش بخت باشید!

گابریل مهربانانه جواب داد: عید تو نیز مبارک باشد بابا!

هنگامی که از کالسکه پیاده شدند و کنار سنگ جدول جوی ایستاده و با دوستان خدا حافظی کردند گرتا به بازوی او تکیه کرده بود. همان گونه که چند ساعت پیش در پیست رقص سبک و نرم تکیه کرده بود،

اکنون نیز حرکاتش نرم و ملایم بود. همان جا، از زیبایی و حالت زنانه حرکاتش احساس غرور و سربلندی کرده بود و خود را سعادت‌مند دانسته بود که همسری چون گرتا دارد. ولی حالا، پس از برافروختن آتش آن همه خاطرات، نخستین تماس با تن خوشبو و عجیب او، که به لطافت موسیقی بود، دردی نفسانی ایجاد کرد. در پناه سکوت، گابریل بازوی او را به سوی خود کشید و فشار داد، و پیش درِ ورودی که ایستادند گابریل احساس کرد که از زندگی و بار مسئولیت‌هایش رهایی یافته‌اند، از خانه و از دوستان گریخته‌اند و با هم با دل‌هایی رمیده و سرشار از سرور به سوی رویداد نوی روی آورده‌اند.

دربان در کریدور روی یک صندلی کروکی نشسته بود و چرت می‌زد. او در دفتر شمعی افروخت و پیشاپیش آن دو به جانب پله‌ها راه افتاد. آن دو خاموش به دنبالش روان شدند. پاهایشان در برخورد با پله‌های مفروش آهسته صدا می‌کرد. گرتا پشت سرِ دربان از پله‌ها بالا می‌رفت، سرش پایین بود، شانه‌های ظریف و شکننده‌اش گویی زیر بار سنگینی خم شده بود، کمربند دامنش سفت بسته بود. گابریل دلش می‌خواست بازوان خود را دور کمر وی و دامنش حلقه بزند و آهسته در بغل گیرد. دربان روی پله‌ها ایستاد تا شمع گداخته را جایی بگذارد. آنها نیز پشت سروی توقف کردند. در خاموشی، گابریل صدای ریزش موم گداخته را که آهسته توی سینی می‌چکید و نیز طپش قلب خود را که به دنده‌های سینه‌اش می‌خورد می‌شنید.

دربان در طول سرسرا آنها را به دنبال خود کشید و دری را باز کرد. آن‌گاه شمع نالستوار خود را روی میز آرایش گذاشت و پرسید که صبح چه ساعتی بیدارشان نماید.

گابریل پاسخ داد: هشت.

دربان به کلید روشنایی برق اشاره‌ای کرد و خواست زیر لب عذرهایی بتراشد. ولی گابریل سخنش را قطع کرد: چراغ لازم نداریم. همین نور خیابان کافی است.

و در حالی که به شمع اشاره می‌کرد افزود: مرد حسابی، به نظر من باید این شمع خوشگلت را هم ببری. دربان، که از چنین اندیشه‌ی شگفتی حیرت زده شده بود، آهسته شمع را برداشت، زیر لب شب به خیری گفت و بیرون رفت. گابریل در را بست.

نور چراغی که در خیابان سوسو می‌زد، شب‌وار و مانند ستونی از پنجره به اتاق رخنه کرده بود. گابریل بالاپوش و کلاهش را روی نیمکت انداخت، پهنای اتاق را پیمود و خود را به کنار پنجره رسانید. برای کاستن از هیجان خود به خیابان چشم دوخت. سپس برگشت و پشت به نوری که می‌تابید کرد و به جا لباسی تکیه داد. زن کلاهش را برداشته، ساعتش را باز کرده و پیش آینه بسیار عریض ایستاده بود و داشت چنگال و قلاب کمرش را باز می‌کرد. گابریل چند لحظه مکث کرد و به دقت به وی چشم دوخت و بعد گفت: گر تا!

گر تا آهسته از کنار آینه برگشت و در درازای ستون نور به وی

نزدیک شد. چهره‌اش چنان خسته و ناراحت می‌نمود که گابریل خاموش ماند. نه، اکنون موقعش نیست.

مثل این که خسته‌ای؟ گابریل پرسید.

زن پاسخ داد: آره، یک کمی.

- مریض یا بی‌حال که نیستی؟

- نه، فقط خسته‌ام.

گرتا خود را به کنار پنجره کشید و به بیرون نگاه کرد. گابریل دوباره اندکی پابه‌پا کرد. آن‌گاه، چون می‌ترسید بی‌اعتمادی بر وجودش غلبه کند ناگهان گفت: در ضمن، گرتا!

- چیه؟

گابریل سریع گفت: می‌دانی که طفلک مالینز...؟

- خوب، چه شده؟

گابریل که لحن کلامش را تغییر داده بود ادامه داد: آره، طفلک آدم بسیار محجوبی است، یک اشرفی طلا را که به او قرض داده بودم پس داد. من هیچ به فکرش نبودم، راستی تأسف‌آور است که نمی‌تواند دور یارو «براون» را خط بکشد. برای این که خودش راستی راستی آدم بدی نیست.

گابریل از آزرده‌گی می‌لرزید. چرا گرتا این قدر حواسش پرت بود؟ نمی‌دانست چگونه سر صحبت را باز کند. آیا چیزی گرتا را آزرده بود؟ آخ، کاش گرتا به دلخواه خود رو به سوی او می‌کرد و نزدیک می‌آمد! با

حال و هوای افسرده او نزدیک شدن به گر تا تا اندازه‌ای خشن و بی‌ادبانه می‌نمود. نه، می‌بایست نخست شور و التهابی در نگاه او بجوید. از ته دل می‌خواست بر این وضع غیرعادی و بیگانه‌وارش غلبه یابد.

پس از اندکی تأمل گر تا پرسید: کی به او یک اشرفی قرض داده بودی؟

گابریل سخت می‌کوشید که آهنگ گفتارش درباره مالینز احمق و آن اشرفی کذایی خشن و ناهنجار نباشد. دلش می‌خواست از ته دل فریاد بکشد و تن وی را در آغوش خود سخت بفشارد و کام روا گردد. ولی گفت: روزهای عید، وقتی که در خیابان هنری مغازه کوچک کارت پستال‌فروشی راه انداخته بود.

تب هیجان و اشتیاق و خشم چنان در وجودش زبانه می‌کشید که متوجه نشد گر تا از کنار پنجره به طرف او می‌آید. گر تا لحظه‌ای پیش او ایستاد و به حالت غیرعادی نگاهش کرد، سپس روی پنجه پا بلند شد، دستهای خود را به نرمی روی شانه‌های او گذاشت، بوسیدش و گفت:

گابریل تو خیلی دست و دل باز هستی.

گابریل، که از لذت بوسه ناگهانی او و لطف و آرامش کلام او می‌لرزید، دست در گیسویش برد و آهسته آهسته نوازش کرد. به ندرت انگشتانش با تار گیسوی او برخورد می‌کرد. موها شسته و ظریف و لطیف و براق بود. قلب گابریل از شور و شادی لبریز می‌شد. درست زمانی که گابریل مشتاق بود، همسرش به میل خود به آغوشش باز آمده

بود. شاید رشته افکار هر دو در یک راستا سیر می‌کرد. و شاید گرتا اشتیاق تند و پرشور او را حس کرده بود و حالت رضا و تسلیم به خود گرفته بود. حال که گرتا چنین آسان در آغوشش بود از تردید خود شگفت زده بود.

سرِ او را بین دستهایش گرفت، سپس با یک دست وی را به آغوش خود نزدیک کرد و دست دیگرش روی گل و گردن او به ملایمت لغزید و نرم گفت: گرتا، عزیزم، به چی فکر می‌کنی؟

او نه جوابی داد و نه خود را در آغوش او رها کرد. مرد دوباره گفت: گرتا، به من بگو، تو را چه می‌شود؟ فکر می‌کنم علت افسردگی تو را می‌دانم، این طور نیست؟
گرتا در پاسخ گویی شتاب نکرد، ناگهان چشمانش پر از اشک شد و گفت:

فکرم پیش آن آهنگ است، آهنگ دوشیزه «اوریم»
و خود را از آغوش او بیرون کشید و تند به سوی رختخواب رفت و در حالی که بازوانش را به نرده تخت خواب حلقه کرده بود صورت خود را پنهان کرد. گابریل لحظه‌ای از فرط حیرت نتوانست تکان بخورد و سپس به دنبال او رفت. از پیش آئینه تمام قدی که می‌گذشت خود را دید: سینه‌ای پهن و فراخ و برآمده، قیافه‌ای که هر وقت در آئینه می‌دیدش خطوط آن خودِ گابریل را به اندیشه وامی‌داشت و عینکی قاب طلایی که می‌درخشید. به فاصله چند قدم از گرتا ایستاد و گفت: آهنگ که فکر

کردن ندارد. چه آهنگی بود که به خاطرش داری گریه می‌کنی؟
 گرتا سرش را از روی بازوانش بلند کرد و مانند کودکی چشمانش را
 با پشت دستهایش پاک کرد. لحن صدای گابریل نرم‌تر شد و پرسید: چرا،
 گرتا؟

- یکی بود که خیلی وقتها پیش این آهنگ را می‌خواند، داشتم به او
 فکر می‌کردم.

گابریل لبخند زد و پرسید: خیلی وقتها پیش، کی بود که این آواز را
 می‌خواند؟

کسی بود که وقتی من در گالوی پیش مادر بزرگم زندگی می‌کردم با
 او آشنا بودم.

لبخند از چهره گابریل زایل شد، خشمی عبوس و مهیب در ژرفنای
 مغزش انباشته شد و آتش افسرده شهوت توأم با خشم در رگهایش
 جوشید. با لحنی طعنه‌آمیز پرسید: کسی بود که هم دیگر را دوست
 می‌داشتید؟

- پسر جوانی بود که با او آشنایی داشتم. اسمش «میچل فیوری»
 بود. معمولاً این آهنگ را می‌خواند. آهنگ دوشیزه اوریم. پسرکی لطیف
 و رعنا بود.

گابریل خاموش بود. دلش نمی‌خواست گرتا تصور کند پسرک
 رعنائیش برای او نیز جالب است.

پس از لحظه‌ای گرتا ادامه داد: انگار الان هم قیافه‌اش را می‌بینم، چه

چشمانی داشت. چشمانی درشت و سیاه! و چه حالتی در چشمانش بود!
حالت...

گابریل گفت: او، پس عاشقش هستی؟
- وقتی در گالوی بودم با او به گردش می‌رفتم.
فکری از ذهن گابریل گذشت و به سردی گفت: شاید به همین علت
می‌خواستی با آن دختره... ایورس به گالوی بروی؟
زن به او چشم دوخت و شگفت زده پرسید: برای چه؟
نگاه گرتا وی را ناراحت کرد، شانه بالا انداخت و گفت: چه می‌دانم،
شاید برای دیدن او. در میان خاموشی مطلق گرتا نگاهش را از او
برگرداند و به نوری که از پنجره می‌تابید متوجه شد و سرانجام گفت: او
مرده است. فقط هفده سال داشت که مُرد. دردآور نیست که آدم در همچو
سن و سالی بمیرد؟

گابریل نیش‌خند زنان پرسید: چه کاره بود؟
توی کارخانه تولید گاز کار می‌کرد.
احساسات گابریل از تجسم چهرهٔ پسرکی که در کارخانهٔ گاز کار
می‌کرده و اکنون دیگر مرده بود و از بی‌نتیجه بودن طعنه و طنزش
جریحه‌دار شده بود. درست هنگامی که گابریل به یاد جنبه‌های پنهان
زندگی مشترک‌شان افتاده بود و سر تا پا سرشار از مهر و شادی و اشتیاق
بود، گرتا در خیالش او را با کسی دیگر مقایسه می‌کرد!
خود آگاهی شرم‌انگیزی بر او هجوم آورد. او خود را همان شخصیت

مضحک و بی‌معنایی می‌دید که برای خاله‌هایش پادوی می‌کرد. پسرکی احساساتی، خوش‌باور و عصبی که چون ولگردها حرف می‌زد و دربارهٔ تمناهای شهوانی زمخت و روستایی وارش خیال‌پردازی می‌کرد. موجودی خودپسند و نادان و شایستهٔ ترحم که نشانی از آن را در آیینۀ دیده بود. بر اثر فشاری غریزی پشت به نوری کرد که از پنجره می‌تایید تا گرتا سرزنش شرمی را که بر پیشانیش دویده بود نبیند.

کوشید لحن سوآلش سرد باشد ولی لب که به سخن گشود گفتارش لاقیدانه و فروتنانه بود:

گرتا، انگار این میچل فیوری را دوست می‌داشتی.

— روابط‌مان خوب بود.

صدایش غم‌آلود و گرفته بود. گابریل احساس می‌کرد که کوشش وی برای کشیدن زن به سوی مقصد مورد نظرش بیهوده است، پس، یک دست او را گرفت، نوازش کرد و اندوهگینانه گفت: گرتا، چرا او جوان مرگ شد؟ مسلول بود، مگر نه؟

زن جواب داد: به نظرم به خاطر من مُرد.

هراسی مبهم و وهم‌انگیز وجود گابریل را فرا گرفت. گویی در آن لحظه‌ای که امیدوار بود موفق شود، موجودی اثیری، نامرئی و کین‌توز در عالمی خیالی علیه او دست به کار شده بود و نیرو جمع می‌کرد. ولی گابریل با تلاشی بخردانه خود را از چنگ این دشمن رها ساخت و به نوازش دست گرتا ادامه داد. دیگر چیزی از او نپرسید چرا که حس

می‌کرد او خود می‌خواست سخن بگوید.

دست‌گرتا گرم و از اشک‌تر بود و به نوازش دست گابریل واکنشی نشان نمی‌داد، ولی گابریل به نوازش دستهای او ادامه می‌داد، گویی دوباره در یک بامداد بهاری نخستین نامه او را در دستهای خود گرفته بود. گرتا گفت: زمستان بود، تقریباً اوایل زمستان. قرار بود من مادر بزرگم را ترک کنم و بیایم به اینجا، به دیر. پسر در گالوی توی منزلش مریض افتاده بود و اجازه نداشت از خانه بیرون بیاید. جریان را به «اوترارد» که خویشاوندانش آنجا زندگی می‌کردند نوشته بودند و یا قرار بود بنویسند، درست نمی‌دانم.

لحظه‌ای مکث کرد، آه کشید و ادامه داد: بیچاره، مرا خیلی دوست می‌داشت، و چه پسر نازنینی بود. ما با هم به گردش می‌رفتیم، می‌فهمی گابریل؟ پیاده، همان‌طور که توی ییلاقها و روستاها معمول است. او می‌خواست برای سلامت و بهداشت خودش آوازخوانی یاد بگیرد. صدایش بسیار خوب بود. طفلك «میچل فیوری».

گابریل پرسید: خوب، و بعد؟

بعد وقتی قرار شد من گالوی را ترک کنم و به دیر بیایم، حالش بدتر شده بود و به من اجازه ندادند که او را ببینم. لذا نامه‌ای نوشتم و آگاهش کردم که به دوبلین می‌روم و تابستان باز می‌گردم و اظهار امیدواری کردم که حال او نیز تا آن زمان بهبود یابد.

باز لحظه‌ای درنگ کرد تا آهنگ صدای خود را کنترل کند و سپس ادامه داد:

شبِ روزی که قرار بود آنجا را ترک کنم، در «نانس آیلند» در خانهٔ مادر بزرگ داشتم بار و بنه‌ام را می‌بستم که صدای سنگ‌ریزه‌ای که به شیشهٔ پنجره خورد به گوشم رسید. پنجره را باران خیس خیس کرده بود و چشمم چیزی ندید، پس، دویدم پایین و خود را به باغچه که پشت خانه بود رساندم. او بود، در آن ته باغچه و از سرما می‌لرزید.

گابریل پرسید: نگفتی که برگردد و برود؟

— چرا، التماسش کردم که زود به خانه برگردد و گفتم که این باران دشمن جان و سلامتی او است. ولی او گفت که دیگر نمی‌خواهد زندگی کند. چشمان او را درست مانند آن شب می‌بینم! او کنار دیوار جایی که درختی هم بود ایستاده بود.

گابریل پرسید: و او به خانه‌اش برگشت؟

— آره برگشت، یک هفته بعد، وقتی من در دیر بودم او مرد. در موطن اصلیش او ترارد دفنش کردند. آخر روزی که شنیدم او مرده است! خاموش شد، از حق‌گریه داشت خفه می‌شد. هیجان و اضطراب او را از پا انداخته بود. صورت خود را در رختخواب پنهان کرد و در حالی که رویش به لحاف بود حق‌گریه را ادامه داد.

گابریل باز بی‌اراده دست او را مدت کوتاهی در دست خود گرفت، سپس فکر کرد که سرزده در مخفی‌گاه اندوه او وارد شده و شرمنده شد، دستش را رها کرد که آهسته روی رختخواب افتاد و آهسته به جانب پنجره رفت.

گابریل که به آرنجش تکیه داده بود، بی‌ناراحتی، لحظه‌ای چند به موهای مجعد و دهن نیمه‌باز زنش نگریست و صدای تنفس عمیق او را گوش داد. از این قرار، گرتا چنین خاطره افسانه‌مانندی در زندگی خود داشت، جوانی به خاطر او مرده بود. از این اندیشه که او به عنوان شوهر سهم‌ناچیزی در زندگی گرتا بازی کرده بود سخت رنج می‌برد. در حالی که زن در خواب بود چنان خیره او را نگاه می‌کرد که گویی او و گرتا هرگز با هم چون زن و شوهر زندگی نکرده بودند. نگاه کنجکاوش مدتی به رخسار و گیسوان گرتا دوخته شد. به آن روزها و زیبایی دخترانه گرتا که اندیشید عطوفت و دلسوزی غریبی به ژرفای روانش رخنه کرد. دلش نمی‌خواست حتی به خود بگوید که او دیگر زیبا نیست، ولی می‌دانست که او دیگر همان چهره نیست که میچل فیوری را به استقبال مرگ کشانده بود. شاید همه رویداد را نگفته بود. نگاهش به سوی صندلی دوید که روی آن لباسهای گرتا انباشته بود. کرک نخ زیر دامن او کف اتاق را می‌لیسید. لنگه کفشی وارونه افتاده و رویه نرمش زیر مانده بود. لنگه دیگرش در کنار آن دیده می‌شد. در شگفت بود که چرا یک ساعت پیش آن هیجان تند و تیز به وی دست داده بود. این اوج هیجان از کجا بود؟ تأثیر شام خاله خانم بود، نتیجه سخن‌رانی چرندش بود، تأثیر مشروب و رقص بود، تأثیر خوش‌مراسم بدرود در کریدور بود یا حاصل پیاده‌روی در کنار رودخانه زیر بارش برف بود؟ بیچاره خاله جولیا! او نیز بزودی

تبدیل به سایه‌ای خواهد شد مانند سایه پاتریک مورگان و اسبش جانی. نگاه فرسوده جولیا که نغمه آرایش عروس را می‌خواند لحظه‌ای به یادش آمد. شاید در آینده‌ای نزدیک در همان اتاق پذیرایی با لباس مشکی بنشیند و کلاه ابریشمی روی زانویش باشد و پرده کشیده شود و خاله کیت بغل دستش بنشیند، زاری کند و دماغش را پاک کرده و به او توضیح دهد که جولیا چگونه مرده است. و او در ضمیر خود دنبال واژگانی بگردد که بتواند خاله را تسلی بدهد و جز واژگانی دست و پا شکسته و ناجور نیابد. آری، آری، طولی نمی‌کشد که چنین روزی پیش آید.

هوای اتاق شانه‌هایش را لرزاند. با احتیاط خود را به زیر ملحفه رسانید و کنار همسرش دراز کشید. همه یک به یک به سایه‌هایی تبدیل می‌شوند. چه بهتر که انسان مغرور و سرفراز از عشق، شجاعانه پا به جهان دیگر گذارد و بتدریج و به طرز ملالت بار پڑمرده و محو نشود. فکر کرد که همین همسرش که در کنارش آرمیده سالها است تصویر حالت چشمان عاشقش را که به وی راز دل می‌گفته که دیگر زنده نخواهد ماند در ذهنش حفظ کرده است.

اشک محبت در چشمانش پر شد. هرگز به زنی چنین احساسی نداشته بود، ولی می‌فهمید که احساسی شایسته ستایش بود. اشک بیشتر و بیشتر در چشمانش جمع شد و در سایه روشن سحری به خیالش رسید که شکل و سیمای میچل جوان را می‌بیند که زیر درختی خیس از باران ایستاده است. به اشباح نزدیک شده بود. روحش به منزلگاهی که مردگان

بی‌شماری در آنجا می‌زیند نزدیک شده بود. هستی آنها و سوسوی حیات‌شان را می‌فهمید ولی از درک آن عاجز بود. شخصیت و وجودش در جهان نامرئی و خاکستری محو می‌شد. جهان مادی که روزی این انبوه مردگان در آن سر بر آورده و زندگی کرده بودند ذوب می‌شد، حل می‌شد و کوچک می‌شد. خش‌خشی ملایم توجه وی را به پنجره برگردانید. دوباره ریزش برف آغاز شده بود. خواب‌آلود به دانه‌های نقره‌فام و تیره برف، که اریب‌وار زیر اشعه چراغ گاز فرو می‌ریخت چشم دوخت. وقت آن رسیده بود که سفر به غرب را آغاز کند. آری، روزنامه‌ها حق داشتند، در سراسر ایرلند برف می‌بارید.

در همه جا: دشت مرکزی سیاه، تپه‌های بایر، روی «بوگ آف آلن» و دورتر از آن در غرب روی امواج سرکش «شاتون» ریزش برف آهسته و نرم نرمک ادامه داشت. در گورستان متروک کلیسا، و بالای تپه‌ای که میچل فیوری زیر خاکش خوابیده بود نیز برف می‌بارید. توده ضخیم برف روی صلیب‌های کج و کوله، سنگ قبرها و شاخک‌های فلزی در ورودی و خارهای بی‌ثمر انباشته بود. صدای برف را که چون سرنوشت و مرگ محتوم نرم نرمک سراسر جهان را می‌پوشاند می‌شنید. نزول آهسته برف همه زندگان و مردگان را در برمی‌گرفت و طراوت روح گابریل بتدریج می‌پژمرد.

پایان

آثار منتشر شده از این مترجم

- ۱ - نمایشنامه چشم اندازی از پل - از آرتور میلر - که در کتاب هفته و خارج از نوبت چاپ شد. حدود ۱۳۴۲ با همکاری آقای کاظم پرکار.
- ۲ - نمایشنامه جادوگران شهر سی لم (بوته آزمایش) - از آرتور میلر، که ادعای نامهای است علیه مک کارتیسم - انتشارات روز، دهه چهل.
- ۳ - قدرت تولید - از ژان فوراستید کارشناس اقتصادی بنلوکس - چاپ اول انتشاراتی وابسته به آقای بازرگان و چاپ دوم انتشارات رز.
- ۴ - نمایشنامه آدم آدم است - از برتولت برشت - چهار یا پنج چاپ توسط انتشارات رز.
- ۵ - نمایشنامه دایره گچی قفقازی - از برتولت برشت - چهار یا پنج چاپ توسط انتشارات رز.
- ۶ - سیری در اندیشه برشت - انتشارات رز، چندبار تجدید چاپ شد.
- ۷ - هنرهای نمایشی سنتی وسایل ارتباط جمعی در هند - اثر تحقیقی که در سال ۵۷ یونسکو چاپ کرده است.
- ۸ - نمایشنامه طنزآمیز ماجرای نیمه شب Bed Time Story - از شون اوکیسی - انتشارات رز
- ۹ - نمایشنامه هیل - اثر گوتارد هاپتمن - انتشارات رز
- ۱۰ - رمان مادر - اثر خانم پرل باک - انتشارات رز
- ۱۱ - مرگ آرام - اثر خانم سیمون دوبووار - انتشارات رز
- ۱۲ - رابطه هنر با واقعیت از دیدگاه زیبایی شناسی - اثر چرنیشفسکی - انتشارات رز
- ۱۳ - تاریخ اجتماعی هنر - اثر آرنولد هاورز - انتشارات دنیای نو و چاپخش ۳ بار تجدید چاپ شد.
- ۱۴ - موسی - اثر هوارد فاست - انتشارات چاپخش
- ۱۵ - انقلاب کبیر فرانسه و پیامدهای جهانی آن - اثر جرج روده - انتشارات اشاره
- ۱۶ - چاپ چند داستان کوتاه و مقاله در کتاب هفته

آثار چاپ نشده مترجم

- ۱ - نمایشنامه ریشه‌ها عمیق است اثری از دو نویسنده ضد نژادپرست امریکایی با همکاری آقای کاظم پرکار
- ۲ - نمایشنامه خال گل سرخ اثر تنسی ویلیامز
- ۳ - گرسنه اثر خانم دوریس لسینگ نویسنده مطرح انگلیسی متولد ایران که بیشتر در آفریقا زندگی کرده است.
- ۴ - تئاتر برتولت برشت اثری تحقیقی در مورد برشت
- ۵ - یک رساله در مورد آذربایجان و جنبش ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ که کاری تحلیلی بود نوشتم که در بازرسی‌ها لو رفت و اطلاعات برد برنگردانید
- ۶ - کتاب گرسنه که داستان بسیار جذابی است به اطلاعات شهربانی برده شد و برنگشت
- ۷ - کتاب تئاتر برتولت برشت نیز به همین سرنوشت دچار شد

نشر اشاره منتشر کرده است
رمان و...

اضطراب ابراهیم	جمال میرصادقی
جهان داستان (ایران)	جمال میرصادقی
داستانهای چهارشنبه	جمال میرصادقی
داستانهای دوشنبه	جمال میرصادقی
روشنان	جمال میرصادقی
داستان نویس های نام آور معاصر ایران	جمال میرصادقی
جهان داستان (غرب)	جمال میرصادقی
سوسیالیسم ارنستو چه گواری و فیدل کاسترو	رضا مرادی اسپیلی
تنها یک خیال	نعمت الله کسرائیان
از ندارد تا دارا	علی اشرف درویشیان
چون و چرا	علی اشرف درویشیان
مرده ها جوان می مانند	آناز گرس / علی اصغر حداد
پیر دختر	اونوره دوبالزاک / جعفر پوینده
پرسترویکا، فراز و فرود آن	محمد علی عمویی
صدای تنها	فرانک اوکانر / شهلا فیلسوفی
رویاهای ببر عاشق	اسدالله عمادی
ضرب المثلها (زبانزدها) و کنایه های مازندران	محمود جوادیان کوتنایی
اطلاعات عمومی اشاره	ح.م. زواش

تاریخ

چکیده های تاریخ ۲۰۱	مهدی پرتوی آملی
تاریخ اسماعیلیان در ایران	دکتر پروین منزوی
آثار و بناهای تاریخی خوزستان ۲۰۱ (دیوار شهریاران)	احمد اقتداری
اقلیم پارس (آثار تاریخی و اماکن باستانی فارس)	سید محمد تقی مصطفوی
تاریخ هزار ساله اسلام در نواحی شمالی ایران	محمد مهدی شجاع شفیعی
انقلاب کبیر فرانسه و پیامدهای آن	مجید امین مؤید
دولت های ایران در عصر مشروطیت ۱	ح.م. زواش
دولتمردان ایران ساختار نهادها در عصر مشروطیت ۲	ح.م. زواش
تهران در گذرگاه تاریخ ایران	ح.م. زواش

شعر

شور ترانه (مجموعه ۸۸ تصنیف و ترانه از استاد محمدرضا شجریان) مهران حبیبی نژاد
نیما یوشیج علی اسفندیاری (نیما یوشیج)
عارفانه‌ها (مجموعه شعر) آراسته رضا معصومی
رجزخوانی مستانه قابیل سعید سلطانی طارمی
آوازهای خاکستر (حماسه حسین منصور فلاح) محمدرضا طاهریان
میعاد با کوه مرد اسماعیل آیینی
سوگ سهراب خسرو خوارزمی
خوانش شعر نیما سیروس نیرو
تی تی مون علی اصغر مهجوریان

یادمان‌ها و خاطرات

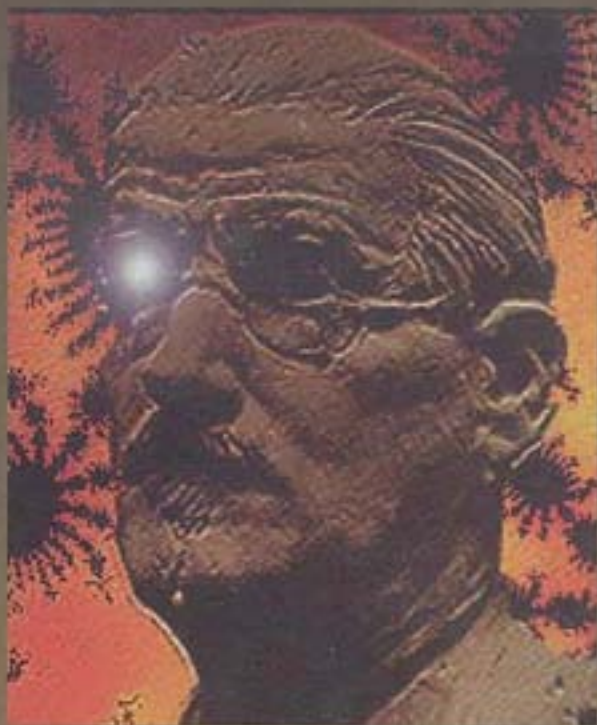
دُرد زمانه (خاطرات محمد علی عمویی) محمد علی عمویی
خاطرات ارنستو چه گوارا محمد علی عمویی
یادهای ماندگار فریده کمالوند
(خاطرات فریده کمالوند همسرش دکتر هوشنگ اعظمی)
نقد آثار غلامحسین ساعدی از نگاه نویسندگان علیرضا سیف‌الدینی
(بختک نگار قوم)
زنده اندیشان به زیبایی رسند دکتر بهروز صاحب‌اختیاری
(یادمان دکتر امیرحسین آریانپور)

روانشناسی

چرا مردان به حرف زنان گوش نمی‌دهند و چرا زنان زیاد حرف می‌زنند
و بد پارک می‌کنند آذر محمودی / محسن جده‌دوستان
چگونه با زبان بدن حرف می‌زنیم
چرا مردان زیاد دروغ می‌گویند و زنان زیاد غر می‌زنند

نشر اشاره منتشر می‌کند

آواز خوانِ رقصِ بردگان الناز انصاری / هژیر پلاسچی
(گزیده‌ای از سخنرانی‌ها و مقالات سید جعفر پیشه‌وری)
بادها خبر از تغییر فصل می‌دهند جمال میرصادقی



جیمز جویس، واژه تجلی را برای لحظه
مکاشفه بکار می‌برد، که معمولاً مقارن پایان
داستان می‌آید و دریافت و آگاهی را تسریع
می‌کند، و نحوه برداشت‌ها و وقایع را تغییر
می‌دهد. غالباً جرقة واقعی ساده یا معمولی
چنین لحظه‌ای را ایجاد می‌کند، این لحظه
پایانی که جویس از آن به عنوان تجلی یاد
می‌برد در داستان‌های کوتاه و بلند جویس
دید می‌شود. از جمله در داستان مردگان: «این
داستان صرفاً بیان تعدیل و تصحیح است، که
در روابط میان شوهر و زنش در یک شب پدید
می‌آید و این به واسطه آن است که زن در
مجلس مهمانی خانوادگی از شنیدن سرودی
تغییر حال می‌دهد و شوهر آن تغییر حال را
درک می‌کند و به حق مربوط بدان می‌داند که
زمانی زن او را دیگری می‌خواسته است. اما
داستان را بخوانید و ببینید با وجود این
توضیح، به همین سادگی است یا کشف معنی
در آن لطفی دیگر دارد.»



نشر اشاره

ISBN : 964- 5772-43-5